راز خانم مارپل

آگاتا کریستی

پروین عظیمی

تهران - زمستان ۷۱

این کتاب ترجمه ایست از:

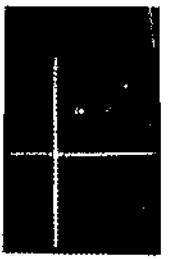

راز خانم مارپل
نویسنده: آگاتا کریستی، ترجمهٔ: پروین عظیمی
چاپ اول: زمستان ۷۱، حروفچینی بهروز، چاپخانهٔ آذر ، نشر دنیای نو
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

جوینده طلا

که

با دست خود قبرش را

حفر کرد

کانوی جفرسون پیرمرد پولداری که مایل بود دختر موبور همیشه نزدش باشد و تصمیم گرفت بهترین چیزها را در دنیا به او بدهد ـ یعنی پول.

اما خویشان جفرسون مخالف بودند. آنها پول را حق خود می‌دانستند.

اینطور بنظر می‌رسید که دختر جوان و باهوش همه پولها را تصاحب خواهد کرد ـ تا اینکه بالاخره کسی او را خفه کرد.

نقش شخصیت‌ها

دالی بنتری Dolly Bantry

بانوی گاسنگتون هال و همسر...

سرهنگ آرتور بنتری Colonel Arthur Bantry

مردی که دارای موقعیت‌های بسیاری بود اما لایق آنها نبود.

جین مارپل Jane Marpel

تمایل غیرطبیعی او به مقایسه و تشخیص شباهتها بین افراد در دهکده او را قادر به حل جنایات مرموز ساخته بود.

سرهنگ ملچت Colonel Melchett

رئیس پلیس استان

بازرس اسلک Inspector Slack

افسر فعال اما بی‌مهارت پلیس

بیسیل بلیک Basil Blake

جوان خشن و سرزنده‌ای که گستاخی تعمدیش ایجاد ترس می کرد.

داینالی Dinah Lee

دوست دختر بلیک با روحیه‌ای مشابه که اسراری داشت.

روبی کین Ruby Keene

رقاصه جوانی که در هتل ماژسنیک در دین‌مات مفقود شده بود.

جوزفین ترنر **Josephine Turner**

رقاصه حرفه‌ای و مهماندار هتل ماژسنیک، یکی از اقوام دور روبی کین و مادر تعمیدی او.

مباشر هارپر **Superintendent Harper**

پلیس گلن شایر و آماده خدمت کردن بود.

آدیلاید جفرسون **Adelaide Jefferson**

عروس کانوی جفرسون که بیش از آنچه می گفت می دانست.

جرج بارتلت **George Bartlett**

یکی از مسافران هتل که مردی مجرد، جوان و احمق بود.

پیتر کارمودی **Peter Carmody**

نوه کانوی جفرسون که علاقه خاصی به جرم‌شناسی داشت.

مارک گاسکل **Mark Gaskell**

داماد کانوی جفرسون و مردی زیرک، بیرحم و رگ گو.

کانوی جفرسون **Conway Jefferson**

شخصی فعال که گرفتار صندلی چرخدار بود.

ریموند استار **Raymond Starr**

مربی تنیس و رقص در هتل ماژسنیک مردی مودب، آرام و خوش سیما که در انتظار موقعیت بود.

سرهنری کلیترینگ **Sir Henry Clithering**

عضو بازنشسته پلیس پایتخت ـ دوست کانوی جفرسون و خانواده بنتری که احترام بسیاری برای استعداد دوشیزه مارپل قائل بود.

۱

خانم بنتری خواب می‌دید. نخودهای او در نمایشگاه گل جایزه اول را ربوده بود. معاون اسقف در محوطه کلیسا با لباس مخصوص کشیشان و جبه کتانی سفید جوائز را توزیع می‌کرد. همسر کشیش بامایو در نمایش شرکت کرده بود اما همانطور که اغلب در خواب پیش می‌آید این موضوع موجب نارضایی و تعجب نبود درست مثل آنکه موضوعی عادی در زندگی واقعی اتفاق بیافتد. خانم بنتری از خوابش لذت می‌برد. او همیشه از رویاهای صبحگاهی که با ورود چای بپایان می‌رسید احساس لذت می‌کرد. در ضمیر باطنش هیاهوی بامدادی اهل خانه را مجسم می‌کرد: صدای خش‌خش پرده وقتی مستخدمه آنها را کنار می‌کشید. صدای جارو و خاک‌انداز مستخدمه دیگر در بیرون عمارت و در فاصله‌ای دور صدای بسته شدن در ورودی عمارت.

روز دیگری آغاز می‌شد. ضمناً او می‌بایست امروز از نمایش گل حداکثر لذت را ببرد زیرا هم‌اکنون رویای وی به حقیقت می‌پیوست.

از پائین صدای بازشدن پنجره کرکره‌ای بزرگ سالن پذیرائی بگوش رسید. وی هم این صدا را شنید و هم نشنید. درست نیم ساعت دیگر صدای مستخدمه بگوش خواهد رسید اما این صداهای آشنا که بسیار بااحتیاط و ملایم بودند باعث ناراحتی خانم بنتری نمی‌شد. بدنبال آن صدای قدمهای سریع در طول راهرو و صدای خش خش لباس و جلنگ جلنگ ملایم ظروف چایخوری هنگام گذاردن آنها بر روی میز و سپس ضربه ملایمی به در ورودی بگوش می‌رسید که ورود ماری را برای کشیدن پرده‌ها اعلان می‌کرد. خانم بنتری ناخودآگاه اخم کرد. صدای بی‌موقع قدمهای تندی در راهرو شنیده شد. گوشهایش در انتظار شنیدن صدای بر هم خوردن ظروف چینی بود اما صدائی نشنید. ضربه‌ای به در خورد. خانم بنتری که هنوز در حالت نیمه خواب بود بی‌اختیار گفت: «بیائید تو» در باز شد. حالا باید صدای پرده‌ها شنیده شود.

اما در عوض صدای مضطرب ماری در میان نور سبز تیره اطاق بگوش رسید. «اوه، خانم. جنازه‌ای در کتابخانه پیدا شده است!» و سپس درحالیکه بشدت گریه می‌کرد از اطاق خارج شد.

خانم بنتری از جا بلند شد. آیا رؤیایش تغییر شکل داده بود و یا ـ یا ماری حقیقتاً وارد اطاق شده و گفته بود که جنازه‌ای در کتابخانه پیدا شده است. باورنکردنی بود. خانم بنتری با خود گفت: «غیرممکن است. حتماً خواب دیده‌ام.» اما گرچه این حرف را می‌زد مطمئن بود که خواب ندیده است.

خانم بنتری لحظه‌ای فکر کرد و سپس با آرنج به پهلوی شوهرش که هنوز خواب بود زد «آرتور. آرتور بلند شو.» سرهنگ بنتری غرغر کرد و

به پهلو غلطید «آرتور بلندشو. شنیدی چه گفت؟»

سرهنگ بنتری زیر لب گفت: «حتما دالی من کاملا با تو موافقم.» و بدون معطلی دوباره بخواب رفت.

خانم بنتری او را تکانی داد «گوش کن. ماری الان آمد بالا و گفت که جنازه‌ای در کتابخانه پیدا شده است.»

«چی؟»

«جنازه‌ای در کتابخانه»

«چه کسی این حرف را زد؟»

«ماری»

سرهنگ بنتری افکار پراکنده‌اش را جمع کرد تا به اوضاع مسلط شود. پیردختر بی‌معنی. خواب دیده‌ای.»

«نه من هم اول همین فکر را می‌کردم اما اینطور نیست. او واقعاً این حرف را زد.»

«ماری آمد تو و گفت: جنازه‌ای در کتابخانه پیدا شده؟»

«بله»

«اما امکان ندارد.»

خانم بنتری با تردید گفت «نه فکر می‌کنم همینطور باشد.» و درحالیکه نیروی تازه‌ای می‌گرفت ادامه داد «اما چرا ماری چنین حرفی را زد؟»

«او این حرف را نزد.»

«چرا، زد.»

«تو اینطور تصور کرده‌ای.»

«اما من تصور نمی کنم.»

سرهنگ بنتری بکلی خواب از سرش پریده بود و درحالیکه دوباره فکر می کرد با مهربانی گفت: دالی تو خواب دیده‌ای. از آن نوع داستانهای پلیسی که خوانده‌ای مثل ـ کلید در شکسته ـ می دانی در این داستان لرد اگباستون جسد زن موبور و قشنگی را روی قالیچه کنار بخاری کتابخانه پیدا می کند. در داستانها همیشه جسد در کتابخانه پیدا می شود. اما هرگز در زندگی معمولی چنین اتفاقی روی نمی دهد.»

«شاید حالا روی داده باشد. بهرحال آرتور باید پائین بروی و ببینی موضوع چیست.»

«اما دالی ممکن است تو واقعاً خواب دیده باشی. وقتی انسان تازه از خواب بیدار می شود خوابی را که دیده آنچنان روشن و واضح است که خیال می کند واقعیت دارد.»

«خوابی که من دیدم چیز دیگری بود. خواب من درباره نمایش گل بود که در آن همسر کشیش مایوئی بتن داشت چیزی شبیه به این.» خانم بنتری از تخت پائین آمد و پرده‌ها را کنار زد. نور قشنگ پائیزی اطاق را پر کرد. وی با قاطعیت تمام گفت: «من خواب ندیده‌ام آرتور فورا بلند شو به طبقه پائین برو و ببین چه خبر است.»

«تو توقع داری من پائین بروم و بپرسم آیا جسدی در کتابخانه است یا نه؟ آنوقت همه خیال می کنند دیوانه شده‌ام.»

خانم بنتری گفت: «اگر واقعاً جسدی وجود داشته باشد احتیاج نیست تو چیزی بپرسی ـ البته ممکن است ماری دیوانه شده باشد و چیزهائی ببیند که اصلاً وجود خارجی ندارد ـ بالاخره کسی موضوع را

خواهد گفت. احتیاجی نیست تو سوالی کنی.»

سرهنگ بنتری درحالیکه غرغر می کرد خودش را در ربدوشامبر پیچیده به طبقه پائین رفت. در راهروی پائین عده‌ای از خدمتکاران را دید که بعضی گریه می کردند. پیشخدمتی جلو آمد. «خیلی خوشحالم که پائین آمدید آقا. من دستور دادم تا موقعی که شما پائین نیامدید هیچ کاری نکنند. اجازه می دهید به پلیس تلفن کنم؟»

«برای چی به پلیس تلفن کنید؟»

پیشخدمت نگاه سرزنش آمیزی به زن جوانی که سرش را روی شانه آشپز گذاشته گریه می کرد انداخت. «من فکر می کردم ماری موضوع را به شما گفته است. او گفت این کار را کرده است.»

ماری درحالیکه به سختی نفس می کشید گفت: «من خیلی ناراحت بودم نمی دانم چی گفتم! آن حال دوباره بر من غلبه کرد و پاهایم از حرکت باز ماند و در درونم چیزی جابجا شد! این موضوع ـ اوه، اوه، اوه!»

و دوباره سرش را به روی شانه خانم اکلز گذاشت. خانم اکلز با دلسوزی گفت: «عزیزم برو آنجا. برو آنجا»

پیشخدمت گفت: «ماری بسیار ناراحت است آقا چون او اول آن را پیدا کرد. او مثل هر روز به کتابخانه رفت تا پرده‌ها را کنار بزند که پایش به جسد گیر کرد.»

سرهنگ بنتری پرسید «منظورت این است که جنازه‌ای در کتابخانه من است ـ در کتابخانه من؟»

پیشخدمت سرفه‌ای کرد «آقا شاید مایل باشند خودشان آن را ببینند.»

* * *

افسر پلیس پالک درحالیکه با یک دست دکمه لباس نظامی خود را می‌بست با دست دیگر گوشی تلفن را برداشت «الو. الو اینجا پاسگاه پلیس. بله؟ شما کی هستید؟ بله، بله گاسینگون هال. بله؟ اوه صبح بخیر» لحن صدای پالک پس از تشخیص صدای نگهبان پلیس و رئیس کلانتری بخش تغییر کوچکی کرد و رسمی تر شد. «بله. آقا؟ چه خدمتی می توانم انجام دهم؟... معذرت می خواهم، درست متوجه نشدم ـ گفتید یک جسد؟... بله؟... بله، اگر مایل باشید... درست است... گفتید زن جوانی که او را نمی شناسید؟... کاملا آقا... بله می توانید همه چیز را بعهده من بگذارید.»

پالک گوشی تلفن را زمین گذاشت. سوت ممتدی کشید و شماره تلفن رئیس خود را گرفت. خانم پالک از توی آشپزخانه که بوی مطبوع گوشت سرخ کرده خوک می آمد به شوهرش نگاهی کرد «چی شده؟»

شوهرش جواب داد: «عجیب ترین مطلبی که تا بحال شنیده‌ای. جسد زن جوانی در گاسینگون هال پیدا شده در کتابخانه سرهنگ.»

«به قتل رسیده؟»

«اینطور که می گفت خفه شده است.»

«جسد متعلق به کیست؟»

«سرهنگ می گوید در عمرش او را ندیده است.»

«پس در کتابخانه سرهنگ چه می کرده؟»

پالک با نگاه ملامت باری زنش را دعوت به سکوت کرد و در تلفن شروع به صحبت کرد «بازرس اسلک؟ من پالک هستم. الان خبر رسید که جنازه زن جوانی در ساعت هفت و پانزده دقیقه صبح امروز کشف شده

است.»

* * *

زنگ تلفن منزل دوشیزه مارپل بصدا درآمد. او مشغول پوشیدن لباسش بود و با شنیدن صدای زنگ کمی دستپاچه شد. زندگی این پیردختر آنچنان منظم بود که صدای پیش بینی نشده زنگ تلفن باعث ناراحتی او می شد. دوشیزه مارپل درحالیکه با حیرت به تلفن نگاه می کرد گفت: «خدای من چه کسی این وقت صبح تلفن می کند؟»

معمولا از ساعت نه تا نه‌ونیم صبح وقت مناسبی برای تلفن به دوستان و همسایگان بود. طرح برنامه‌های روزانه، دعوت‌ها و غیره در این ساعت انجام می گرفت. اگر در بازار گوشت اتفاقی رخ می داد قصاب قبل ازساعت نه تلفن می کرد. در فواصل روز هم ممکن بود تلفن‌هائی بشود اما بعد از ساعت نه‌ونیم شب کسی در انتظار تلفن نبود.

اگرچه خواهرزاده دوشیزه مارپل که نویسنده بود و محل زندگی معینی نداشت اغلب در مواقع خاصی تلفن می کرد و یکبار نیز ده دقیقه به نصف شب تلفن کرده بود. و درست است که کارهای ریموند وست کمی غیرعادی بود اما در چنین ساعتی از صبح تلفن نمی کرد. نه او و نه هیچیک از آشنایان دوشیزه مارپل پیش از ساعت ۸ صبح تلفن نمی کردند. ساعت درست یک ربع به هشت بود. حتی در این ساعت تلگراف هم نمی رسید چون اداره پست پیش ازساعت هشت باز نمی شد. دوشیزه مارپل پیش خود فکر کرد «ممکن است شماره عوضی باشد.» با این خیال گوشی را برداشت و بدین ترتیب صدای پیاپی زنگ تلفن قطع شد. «بله؟»

«جین تو هستی؟»

دوشیزه مارپل با تعجب گفت: «بله خودم هستم دالی تو خیلی زود از خواب بیدار شده‌ای.»

صدای خانم بنتری از پشت تلفن بگوش رسید «اتفاق وحشتناکی افتاده است.»

«اوه عزیزیم»

«ما الان یک جسد در کتابخانه پیدا کردیم.»

لحظه‌ای دوشیزه مارپل تصور کرد دوستش دیوانه شده است «شما چی پیدا کردید؟»

«می دانم کسی باور نخواهد کرد. من فکر می کردم چنین حوادثی فقط در داستانها اتفاق می افتد. من ساعتها با آرتور بحث کردم تا متقاعد شد برود جسد را ببیند.»

دوشیزه مارپل سعی کرد افکارش را متمرکز کند و با اضطراب پرسید «جسد متعلق به کیست؟»

«یک زن موبور»

«چی؟»

«یک زن موبور بسیار زیبا ـ درست مثل کتابها. هیچیک از ما او را قبلاً ندیده‌ایم. او الان در کتابخانه است. برای همین است که من می خواهم تو هر چه زودتر خودت را اینجا برسانی.»

«تو می خواهی من بیایم آنجا؟»

«بله من ماشین را دنبالت فرستاده‌ام.»

دوشیزه مارپل فوراً گفت: «البته عزیزم اگر فکر می کنی وجود من تو

را آرام‌تر می‌کند ـ»

«اوه نه من احتیاج به آرامش ندارم اما فکر می‌کنم تو در مورد اجساد اطلاعات بیشتری داری.»

«نه اینطور نیست. در حقیقت اطلاعات من فقط تئوری است.»

«اما تو در مورد جنایات اطلاع داری. او به قتل رسیده است می‌دانی: او را خفه کرده‌اند. من فکر می‌کنم اگر کسی بفهمد که واقعاً قتلی در خانه‌اش اتفاق افتاده بسیار جالب باشد و بتواند از آن استفاده کند، نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی. به همین جهت من می‌خواهم تو اینجا بیائی و به من کمک کنی بفهمیم چه کسی این کار را کرده است و این راز را کشف کنیم فقط همین. حقیقتاً تکان دهنده است اینطور نیست؟»

«خوب البته عزیزم اگر بتوانم به تو کمک کنم.»

«عالی شد. آرتور کمی سخت گیر است. او فکر می‌کند که این موضوع نباید برای من یک سرگرمی باشد. البته کشته شدن این دختر بسیار ناراحت کننده است اما خوب من او را نمی‌شناسم ـ وقتی او را ببینی متوجه می‌شوی که من راست می‌گویم و او شبیه یک جسد واقعی نیست.»

* * *

دوشیزه مارپل نفس‌زنان از اتومبیل بنتری پیاده شد. سرهنگ بنتری از پله‌ها پائین آمد و با تعجب نگاهی به او افکند «دوشیزه مارپل؟ از دیدنتان خوشحالم.»

«همسرتان به من تلفن کرد.»

«عالی شد. او نمی‌تواند تنها باشد. چون در این صورت منفجر

خواهد شد. او همیشه به مسائل مختلف از جنبه خوب نگاه می کند اما می دانید چیست ـ»

در همین موقع خانم بنتری وارد شد و گفت: «آرتور برگرد صبحانه‌ات را بخور غذا سرد می شود.»

«من فکر می کردم بازرس آمده است.»

«او بزودی خواهد آمد به همین جهت تو باید اول صبحانه‌ات را بخوری. برایت لازم است.»

«پس بهتر است تو هم چیزی بخوری دالی.»

خانم بنتری درحالی که شوهرش را مانند یک مرغ سرکش به داخل اطاق نهارخوری می راند گفت: آرتور تو برو من چند دقیقه دیگر می آیم.» سپس با لحنی فاتحانه گفت «خوب حالا برویم».

وی بسرعت در طول راهرو بطرف غرب منزل براه افتاد. پالک خارج از کتابخانه ایستاده بود و بمحض ورود خانم بنتری گفت: «متأسفم خانم طبق دستور بازرس کسی اجازه ورود به کتابخانه را ندارد.»

خانم بنتری گفت: «مهمل نگو پالک. تو دوشیزه مارپل را بخوبی می شناسی.» پلیس حرف او را تصدیق کرد. خانم بنتری گفت: «او حتماً باید جنازه را ببیند. احمق نشو پالک. از آن گذشته این کتابخانه متعلق به من است. اینطور نیست؟»

پالک کنار رفت و راه را باز گذاشت. او همیشه از افراد متشخص اطاعت می کرد. پیش خود فکر می کرد که احتیاج نیست بازرس از این مطلب چیزی بداند. اما به آنها اخطار کرد «لطفاً به هیچ چیز دست نزنید و چیزی را جابجا نکنید.»

خانم بنتری بی صبرانه گفت: «البته. می دانیم. اگر بخواهید می توانید بیائید و ببینید.» پالک از این اجازه استفاده کرد و دنبال آنها رفت در هر صورت منظور او همین بود. خانم بنتری دوست خود را نزدیک بخاری کتابخانه برد و با لحن پیروزمندانه گفت: «اینجاست.»

با دیدن جسد، دوشیزه مارپل بخوبی متوجه شد که منظور خانم بنتری از آنکه گفت جسد به یک آدم حقیقی تعلق ندارد چیست. کتابخانه بخوبی شخصیت صاحبان خود را نشان می داد این کتابخانه بسیار بزرگ، کهنه و نامرتب بود با صندلی های دسته دار فرورفته و روی میز انباشته بود از مقداری پیپ ـ کتاب و کاغذهای اداری تصویر چند نفر از افراد فامیل بر روی دیوار دیده می شد که با آب رنگ به سبک زمان ملکه ویکتوریا کشیده شده بود همچنین تابلوهائی از مناظر مختلف به دیوار آویزان بود. در گوشه اطاق گلدان بزرگی از گل قرار داده بودند. بطور کلی اطاقی تاریک و ناامن بنظر می رسید. وسائل داخل اطاق همه قدیمی و کهنه بودند. بر روی قالیچه خاکستری رنگ کنار بخاری جسد دختری ناشناس بچشم می خورد. دختری با موهای غیرطبیعی و کاملاً آرایش شده که حلقه های آن بر روی صورتش افتاده بود. بدن کشیده اش در لباس یقه بازی از ساتن سفید پوشانده شده بود. توالت غلیظ، چهره غمگین و متورمش را بطرز عجیبی درآورده بود. ریمل مژگانش بر روی صورتش ریخته بود. سرخی لبانش مانند زخمی بچشم می خورد، ناخن های دست و پایش را لاک قرمز تندی زده بود و کفش ارزان قیمتی به پا داشت. رویهم رفته قیافه ای پر زرق وبرق و بی ارزش داشت که با کتابخانه قدیمی و راحت سرهنگ بنتری بسیار ناهماهنگ بود. خانم بنتری با صدای بلند

گفت: «منظورم را فهمیدی؟ حق با من نیست؟»

پیرزن سرش را تکان داد. نگاهش بر روی چهره دختر ثابت مانده بود و با صدای آرامی گفت: «خیلی جوان است.»

خانم بنتری مانند آنکه مطلب جدیدی را کشف کرده باشد با تعجب گفت: «بله همینطور است.»

صدای چرخهای اتومبیلی بر روی شنهای بیرون منزل بگوش رسید. پالک با عجله گفت: «آقای بازرس آمدند.»

خانم بنتری فوراً بطرف در رفت درحالیکه دوشیزه مارپل او را تعقیب می کرد و گفت: «پالک عیبی ندارد.» و پالک نفس راحتی کشید.

* * *

سرهنگ بنتری درحالیکه بقیه صبحانه‌اش را می خورد با عجله بطرف راهرو رفت و با دیدن سرهنگ ملچت رئیس پلیس که به همراه بازرس اسلک از ماشین پیاده می شد آرامشی یافت. ملچت یکی از دوستان سرهنگ بنتری بود. وی مردی بود با انرژی که علیرغم حرکات تندش در مقابل افراد کم‌اهمیت بی‌اعتنائی خاصی از خود نشان می داد.

رئیس پلیس گفت: «صبح بخیر بنتری. فکر کردم بهتر است خودم بیایم واقعه خارق‌العاده‌ای است.»

سرهنگ بنتری درحالیکه سعی داشت نظرش را بیان کند گفت: «این این باورنکردنی است ـ عجیب است.»

«نمی دانید این زن کیست؟»

«بهیچوجه. در تمام مدت عمرم چشمم به او نیفتاده است.»

اسلک پرسید: «پیشخدمتتان اطلاعی ندارد؟»

«لوریمر هم مثل من از این حادثه شوکه شده است.»

اسلک گفت: «آه، تعجب می کنم.»

سرهنگ بنتری گفت: «ملچت صبحانه حاضر است آیا چیزی می خوری؟»

«نه، نه، بهتر است بکارمان برسیم. هر لحظه ممکن است هیداک از راه برسد... آقا آمد.» ماشین دیگری جلوی منزل متوقف شد و دکتر هیداک که جثهٔ بزرگی داشت و در ضمن جراح پلیس هم بود از آن بیرون آمد. دومین ماشین پلیس حامل دو مرد بود که یکی از آنها دوربینی با خود حمل می کرد.

رئیس پلیس گفت: «تمام وسائل آماده است خوب برویم. اسلک در کتابخانه توضیح خواهد داد.»

سرهنگ بنتری اظهار داشت «باور کردنی نیست. می دانید وقتی امروز صبح همسرم گفت: که طبق گفته دختر خدمتکار جنازه‌ای در کتابخانه پیدا شده است نمی توانستم باور کنم.»

«نه، نه. من بخوبی می فهمم. امیدوارم همسرتان زیاد ناراحت نشده باشد.»

«او کاملاً بر خودش مسلط بود و به دوشیزه مارپل خبر داد اینجا بیاید. حتماً او را می شناسید؟»

رئیس پلیس به سختی گفت: «دوشیزه مارپل؟ چرا خانم شما او را خبر کرده است؟»

«اوه در چنین مواقعی زنان احتیاج به مصاحبت زن دیگری دارند این را نمی دانستید؟»

سرهنگ ملچت با خنده گفت: «اگر از من بپرسید همسر شما سعی می کند نقش یک کارآگاه آماتور را بازی کند. دوشیزه مارپل یک کارگاه محلی است و یکبار نیز به ما کمک کرد. اینطور نیست اسلک؟»

«آن موضوع دیگری بود»

«چه تفاوتی دارد؟»

«آن حادثه در محل زندگی او اتفاق افتاده بود و پیرزن از حوادثی که در فکر خودش اتفاق بیافتد باخبر است. ولی اینبار از مرحله پرت است.»

ملچت با لحن خشکی گفت: «خود تو هم در این باره اطلاع زیادی نداری اسلک.»

«کمی صبر کنید طولی نخواهد کشید که از همه چیز سر در می‌آورم.»

* * *

خانم بنتری و دوشیزه مارپل در اطاق نهارخوری مشغول خوردن صبحانه بودند. خانم بنتری پس از پذیرائی از مهمانش گفت: «خوب جین این حادثه تو را بیاد چیزی نمی‌اندازد؟» دوشیزه مارپل با حالت، بهت‌زده‌ای به خانم بنتری نگاه می کرد.

همه می دانستند که دوشیزه مارپل همیشه حوادث جزئی را با مسائل بزرگ و مشکل ربط داده آنها را حل می کند.

وی درحالیکه فکرش جای دیگر بود گفت: «نه، نمی دانم من کمی بیاد ادی دختر کوچک خانم چتی افتادم شاید به این علت که این دختر بیچاره ناخنهایش را جویده بود و دندانهایش کمی متمایل به جلو بود. فقط همین. و البته ادی هم عاشق چیزهای ارزان و پر زرق وبرق است.»

«منظورت لباسهای اوست؟»

«بله ساتن برق‌دار از جنس پست.»

«می دانم. یکی از آن مغازه‌هائی که همه چیز را می توان با یک گینی خریداری کرد. راستی ببینم چه به سر ادی آمد؟»

«او بتازگی به محل جدیدی رفته و فکر می کنم کاملاً خوب باشد.»

خانم بنتری کمی ناامید شد. خبرهای شهر چندان امیدوارکننده نبود.

وی گفت: «آنچه که برای من باورکردنی نیست اینست که این دختر در اطاق کار آرتور چه می کرده. پالک می گوید پنجره باز شده است. ممکن است به همراه یک دزد به اینجا آمده و بعد با هم گلاویز شده‌اند. اما این بنظر احمقانه می آید.»

دوشیزه مارپل با قیافه متفکرانه‌ای گفت: «لباس او برای دزدی مناسب نیست.»

نه لباس او برای یک میهمانی یا دانسینگ مناسب است اما چنین جائی در این نزدیکیها وجود ندارد.»

دوشیزه مارپل با تردید گفت: «نه.»

خانم بنتری ناگهان از جا پرید «چین مثل اینکه فکری به مغزت رسیده است.»

«خوب من فقط فکر کردم.»

«بله؟»

«بیسیل بلیک»

خانم بنتری ناگهان گفت: «اوه، نه!» و افزود «من مادر او را

می‌شناسم.»

دو زن به یکدیگر نگاه می‌کردند. دوشیزه مارپل آهی کشید و سرش را تکان داد «من کاملاً احساس تو را درک می‌کنم.»

«سلینا بلیک بهترین زنی است که بتوان تصور کرد. گیاهانی را که او پرورش می‌دهد واقعاً بی‌نظیر است بطوری که من به او حسادت می‌کنم. او در قلمه زدن مهارت بسیار دارد.»

دوشیزه مارپل درحالیکه به صحبتهای دوستش فکر می‌کرد گفت: «همه مثل هم هستند. درباره آنها حرفهای بسیاری زده می‌شود.»

«اوه، می‌دانم، می‌دانم. اگر آرتور اسم بیسیل را بشنود عصبانی خواهد شد. چون یکبار او و آرتور برخورد سختی با هم داشتند و از آن به بعد بنظر آرتور با او بد شد و معتقد است که امروزه این پسرها مردم را دست می‌اندازند و لباسهای عجیبی بتن می‌کنند. مردم می‌گویند در شهرهای کوچک مهم نیست که چه لباسی بر تن کنید. من هرگز چنین حرف احمقانه‌ای نشنیده بودم. درست برعکس است.» و پس از مکث کوتاهی گفت: «همه می‌دانند که او پسر بالیاقتی است.»

«در روزنامه‌های شنبه پیش عکس بچه‌ای را که چویوت را به قتل رسانده بود چاپ کردند.»

«اوه، اما جین حتماً منظورت این نیست که او ـ»

«نه، نه عزیزم منظور من این نیست، ما نمی‌توانیم به این فوریت نتیجه گیری کنیم. من فقط می‌خواستم قاتلان احتمالی این دختر را پیدا کنم. سنت‌ماری‌مید محلهٔ خوبی نیست و من فکر کردم که تنها کسی که ممکن است به آنجا رفته باشد بیسیل بلیک است. او اغلب میهمانیهائی

می‌دهد و مردم از لندن و استودیوهای فیلم‌برداری به آنها می‌آیند ـ ژوئیه گذشته را بیاد می‌آوری؟ همه داد می‌زدند و آواز می‌خواندند ـ چه صداهای وحشتناکی ـ همه مست بودند و منزل را بهم ریختند و گیلاسها را شکستند. باور کردنی نیست. روز بعد خانم بری گفت: که زن جوانی لخت مادرزاد در حمام او خوابیده بود!»

«فکر می‌کنم آنها همه هنرپیشه بودند.»

«ممکن است ـ بعدها شنیدم که در تعطیلات آخر هفته زن جوان موبوری به منزل او می‌آید.»

«حتماً منظورت همین زن نیست؟»

«خوب، نمی‌دانم، البته من تابحال از نزدیک آن زن را ندیده‌ام. فقط موقع سوار شدن یا پیاده شدن از ماشین و یکبار هم که در باغ منزلش درحالیکه با یک شورت و سینه‌بند حمام آفتاب می‌گرفت دیدم در حقیقت من هیچوقت صورتش را ندیده‌ام. از آن گذشته تمام این دخترها با توالت غلیظ و لاک ناخن و موهای آرایش کرده شبیه هم هستند.»

«بله چین ممکن است. این هم عقیده‌ای است.»

۲

در همان موقع سرهنگ ملچت و سرهنگ بنتری نیز در این باره با یکدیگر صحبت می کردند. رئیس پلیس پس از بازرسی دقیق جسد و رسیدگی به کار زیردستانش کار خود را موقتاً تعطیل کرد و به همراه دوستش به قسمت دیگر منزل رفت. وی مردی آتشی مزاج و تندخو بود و مرتباً سبیل کوچک و قرمز رنگش را تکان می داد. وی درحالی که از گوشه چشم نگاه متعجب خود را به صاحب خانه می انداخت گفت: «ببین بنتری من باید این موضوع را به تو بگویم. آیا حقیقت دارد که تو این زن را اصلاً نمی شناسی؟»

سرهنگ بنتری با عصبانیت شروع به صحبت کرد اما رئیس پلیس صحبت او را قطع کرد «بله، بله، اما درست نگاه کن. ممکن است برای تو یک مصیبت بزرگ باشد. یک مرد متأهل که به همسرش علاقمند است. اما بین خودمان باشد اگر تو بطریقی با این دختر بستگی پیدا می کنی بهتر است همین حالا بگوئی، این کاملاً طبیعی است که تو حقیقت را

کتمان کنی. اگر من هم جای تو بودم همین کار را می کردم. اما در مورد جنایت بی فایده است. حقیقت باید روشن شود و این فکر را از مغزت دور کن. منظور من این نیست که تو او را خفه کرده‌ای این کار از تو برنمی‌آید. من بخوبی می دانم. اما از همه اینها گذشته او به اینجا آمده است به خانه تو. فرض می کنیم او داخل منزل تو شده و منتظر تو بوده است و یکی از رفقایش یا شخص دیگری او را تعقیب کرده و بالاخره او را کشته است. می بینی کاملاً امکان دارد. منظور مرا می فهمی؟»

«من در تمام عمرم او را ندیده‌ام. من از آن نوع مردها نیستم.»

«بسیار خوب. نمی توانم تو را سرزنش کنم. بالاخره تو یک مرد هستی. مسئله این است که این دختر در اینجا چه می کرده است؟»

سرهنگ بنتری با عصبانیت گفت: «همه چیز مثل یک کابوس است.»

«نکته مهم این است که در کتابخانه تو چکار داشته است؟»

«از کجا بدانم. من که از او سؤال نکردم.»

«نه، اما او به اینجا آمده. بنظر می رسد که او برای ملاقات با تو به اینجا آمده است. هیچ نامه یا چیز عجیبی بدست تو نرسیده است؟»

«نه.»

سرهنگ ملچت با زرنگی تمام سؤال کرد «تو شب گذشته چکار می کردی؟»

«من ساعت ۹ به جلسه انجمن میانه‌روها در ماچ بنهام رفتم.»

«و چه ساعتی به منزل بازگشتی؟»

«درست بعد از ساعت ۱۰ از ماچ بنهام بیرون آمدم. در وسط راه ماشینم پنچر شد و مجبور شدم چرخ ماشین را عوض کنم به همین

جهت یک ربع به ساعت دوازده به منزل رسیدم.»

«به کتابخانه نرفتی؟»

«نه.»

«حیف شد.»

«من خسته بودم و یکراست به اطاق خواب رفتم.»

«در آن موقع هیچ یک از افراد منزل منتظر آمدن تو نبودند؟»

«نه. من همیشه کلید منزل را دارم. لوریمر ساعت یازده می خوابد مگر آنکه به او دستور دیگری بدهم.»

«چه کسی در کتابخانه را می بندد؟»

«لوریمر. و در این فصل از سال معمولاً ساعت هفت و سی دقیقه در را می بندد.»

«آیا بعد از آن باز هم به کتابخانه سر می زند؟»

«اگر من از منزل بیرون باشم نه. او سینی ویسکی و گیلاسها را در راهرو می گذارد.»

«همسرت چطور؟»

«وقتی به منزل رسیدم در خواب عمیقی بود. ممکن است دیشب به کتابخانه رفته باشد یا در اطاق نشیمن بوده است من سؤال نکردم.»

«بسیار خوب بزودی تمام جزئیات را خواهیم فهمید. البته امکان دارد یکی از مستخدمین در این قضیه دست داشته باشد.»

سرهنگ بنتری سری تکان دادو گفت: «من باور نمی کنم. آنها همگی افراد قابل اعتمادی هستند. سالهاست پیش ما کار می کنند.»

«بله، بنظر نمی رسد آنها در این موضوع دخالت داشته باشند. بیشتر

فکر می کنم این دختر از شهر به اینجا آمده باشد ـ شاید با یک پسر جوان. اما چرا از پنجره وارد شده‌اند ـ ؟»

بنتری صحبت او را قطع کرد و گفت: «از لندن. احتمالش بیشتر است.»

«منظورت چیست؟»

سرهنگ بنتری ناگهان گفت: «بیسیل بلیک.»

«او کیست؟»

«پسر جوانی که در کار فیلم‌برداری است، جوان بیرحم و خطرناکی است. همسر من از او پشتیبانی می کند چون مادرش دوست دوران مدرسه همسرم بوده است. و با وجود تمام صفات بد او از او طرفداری می کند. او خانه‌ای در جاده لانشام اجاره کرده است که جزو ساختمانهای بسیار مدرن و زشت است. او معمولاً میهمانیهای پر سر وصدائی می دهد و در تعطیلات آخر هفته دخترها را به منزلش می برد.»

«دخترها؟»

«بله. هفته پیش دختری با او بود. یکی از آن موبورها.»

ملچت با قیافه متفکرانه‌ای گفت: «یکی از آن موبورها؟»

«بله همینطور است. ملچت تو فکر نمی کنی ـ »

رئیس پلیس به تندی گفت: «این فقط یک فرضیه است و معلوم می کند که یکی از این دخترها در سنت ماری‌مید بوده است. فکر می کنم لازم باشد با این جوان صحبت کنم. گفتی اسمش چه بود؟»

«بلیک. بیسیل بلیک.»

«آیا اطلاع داری در منزلش است یا نه.»

«بگذار ببینم. امروز چه روزی است؟ شنبه؟ او اغلب یکشنبه صبح‌ها به اینجا می‌آید.»

«ببینم شاید بتوانم پیدایش کنم.»

منزل بیسیل بلیک دارای تمام وسائل راحتی و مدرن بود و به شکل صدفی که نیمی از آن چوبی باشد ساخته شده بود. پستچی‌ها و ویلیام بوکر سازنده‌آن، آن را جاتس وورت می‌نامیدند. بیسیل و دوستانش آنرا «سمبل یک دوره معماری» می‌خواندند و در سنت‌ماری‌مید آن را بعنوان «منزل جدید آقای بوکر» می‌شناختند. این خانه کمی بیش از یک مایل با شهر فاصله داشت و در محله تازه‌ای قرار گرفته بود که مالک آنها آقای بوکر بود. این خانه پشت بلوبور قرار داشت که از آنجا منظره شهر بخوبی دیده می‌شد. گاسینگتون هال در همان جاده و در حدود یک مایل با آن فاصله داشت.

پس از انتشار خبر خرید «منزل جدید آقای بوکر» بوسیله یک هنرپیشه سینما توجه همه بطرف سنت‌ماری‌مید جلب شد. چشمهای مشتاق به او دوخته شد و بتدریج افراد مختلفی به این خانه رفت‌وآمد می‌کردند. اما بالاخره کم‌کم حقایق روشن شد. بیسیل بلیک یک ستاره سینما نبود حتی هنرپیشه درجه دوم هم بحساب نمی‌آمد او فرد ناچیزی بود که در لیست دکوراتورهای استودیو لنویل (مرکز فیلم‌های عصر جدید بریتانیا) نفر پانزدهم بود. دختران شهر امیدشان را از دست دادند و پیردختران او را مردی استثنائی می‌دانستند. فقط مالک بلوبور جزو طرفداران بیسیل و دوستانش بود. از زمان ورود بیسیل به‌آن محل درآمد بلوبور افزایش یافته بود.

اتومبیل پلیس جلوی در ورودی منزل ایده‌آل آقای بوکر متوقف شد و سرهنگ ملچت درحالیکه با بی‌اعتنائی به خانه صدف شکل نگاه می‌کرد بطرف در رفت و ضربه‌ای به آن زد. در بسرعت باز شد و مرد جوانی با موهای مشگی و صاف و بلند درحالی که شلوار مخمل کبریتی نارنجی و بلوز آبی کم‌رنگ بتن داشت ظاهر شد. خوب. با من کار دارید؟»

«شما آقای بیسیل بلیک هستید؟»

«البته، خودم هستم.»

«آقای بلیک اگر ممکن است می‌خواهم با شما صحبت کنم.»

«شما کی هستید؟»

«من سرهنگ ملچت رئیس پلیس شهر هستم.»

آقای بلیک با گستاخی گفت: «اوه نگو، چه بامزه.»

و سرهنگ ملچت درحالیکه بدنبال او به داخل منزل می‌رفت بخوبی عکس‌العمل سرهنگ بنتری را در مقابل این جوان درک می‌کرد و سعی داشت حرفهایش خوش‌آیند او باشد و گفت: «آقای بلیک شما خیلی سحرخیز هستید.»

«بهیچوجه. من هنوز به رختخواب نرفته‌ام.»

«واقعاً؟»

«اما تصور نمی‌کنم شما اینهمه راه را فقط بخاطر دانستن ساعت خواب من اینجا آمده باشید. اگر اینطور است باید بگویم هم وقت و هم پولتان را به هدر می‌دهید. شما درباره چه موضوعی می‌خواهید با من صحبت کنید؟»

سرهنگ ملچت سینه‌اش را صاف کرد «به من اطلاع داده‌اند که در

تعطیل آخر هفته گذشته شما یک میهمان داشتید یک زن جوان بلوند.»

بیسیل بلیک که ابتدا خیره خیره او را می نگریست ناگهان قهقهه‌ای سر داد. «آیا گربه های پیر شهر چیزهائی به شما گفته‌اند؟ درباره خصوصیات اخلاقی من؟ مرده‌شورشان را ببرد. اخلاق به پلیس چه مربوط است آیا این را می دانید؟»

ملچت با لحن خشکی گفت: «همانطور که گفتید خصوصیات اخلاقی شما به من ارتباطی ندارد. من به این علت به اینجا آمده‌ام که جسد یک زن جوان موبور با ظاهری تقریباً از طبقه پائین پیدا شده است.»

بلیک با تعجب گفت: «کجا؟»

«در کتابخانه گاسینگتون هال.»

«در گاسینگتون؟ در منزل بنتری پیر؟ آها او خیلی پولدار است. مرتیکه پیر کثیف.»

سرهنگ ملچت از عصبانیت سرخ شد و برای تهدید او گفت: «آقا لطفاً جلوی زبانتان را بگیرید. من به اینجا آمده‌ام تا در حل این موضوع به من کمک کنید.»

«شما آمده‌اید از من سؤال کنید آیا یک موبور گم کرده‌ام؟ همینطور است؟»

صدای ترمز شدید یک ماشین بگوش رسید و زن جوانی در لباس سفید و سیاه از آن بیرون آمد. زن جوان با موهای بور و لبان سرخ و مژه‌های ریمل زده بطرف در آمد آن را باز کرد و با عصبانیت گفت: «چرا مرا تنها گذاشتی؟»

بیسیل بلیک از جا بلند شد «خوب بالاخره آمدی؟ چرا می بایست

پیش تو بمانم؟ من که به تو گفتم با من بیائی ولی تو نیامدی.»

«چرا بایستی حرف تو را گوش کنم؟ به من آنجا خیلی خوش می گذشت.»

«بله با آن جانور کثیف، روزنبرگ. می دانی مثل چیست؟»

«تو حسودیت شده بود. فقط همین.»

«بیخود از خودت تعریف نکن. من از دیدن دختری که نتواند گیلاسش را نگاه دارد و اجازه دهد مرد نفرت انگیزی گیلاسش را به دهانش بگذارد دلم بهم می خورد.»

«دروغ می گوئی. تو خودت مست بودی و با آن دختر موسیاه اسپانیولی سرگرم شدی.»

«وقتی که من تو را به یک میهمانی دعوت می کنم باید مواظب رفتارت باشی.»

«و من نمی خواهم کسی به من بگوید چکار کنم. اگر در یک محل به من خوش بگذرد بهیچوجه حاضر نیستم آنجا را ترک کنم.»

«درسته و برای همین من تو را تنها گذاشتم. من می خواستم به خانه برگردم و برگشتم من هیچوقت منتظر یک زن دیوانه نمی شوم.»

«خوب، چه آدم باادبی!»

«بنظرم تو مرا تا اینجا تعقیب کردی.»

«فقط می خواستم بدانی درباره تو چطور فکر می کنم.»

«اگر فکر می کنی بتوانی به من دستور بدهی اشتباه کرده‌ای.»

«و تو هم اگر فکر می کنی من مطابق میل تو رفتار خواهم کرد فکر بیخودی کرده‌ای.»

هر دو ساکت شده به هم نگاه می کردند و در این فاصله سرهنگ ملچت با صدای بلند سینه‌اش را صاف کرد. بیسیل بلیک بطرف او برگشت «اوه. من فراموش کردم شما اینجا هستید. درست بموقع آمدید اینطور نیست؟ اجازه بدهید معرفی کنم داینالی ـ سرهنگ ملچت پلیس شهر... و حالا سرهنگ اینهم موبور من که زنده و سالم است شاید بهتر باشد به سراغ سرهنگ بنتری بروید. روز بخیر.»

سرهنگ ملچت گفت: «به تو نصیحت می کنم جلوی زبانت را نگاه داری وگرنه به دردسر خواهی افتاد» و با قیافه‌ای برافروخته و خشمگین بیرون رفت.

۳

سرهنگ ملچت در دفتر کارش واقع در ماچ بنهام نشسته بود و گزارش قتل را بررسی می کرد. بازرس اسلک گفت: «... به این ترتیب همه چیز روشن است. خانم بنتری بعد از شام در کتابخانه بوده و درست قبل از ساعت ده به اطاق خوابش رفته است. در موقع ترک کتابخانه چراغ را خاموش کرده و از قرار معلوم بعد از آن هیچکس داخل اطاق نشده است. مستخدمین ساعت ده‌ونیم خوابیده‌اند و لوریمر پس از گذاشتن سینی مشروب در هال یک ربع به ساعت یازده به اطاق خوابش رفته است. هیچکس صدای غیرعادی نشنیده به غیر از یکی از مستخدمین که خیلی صداها شنیده! صدای ناله و یک فریاد وحشتناک و صدای قدمها و چیزهای دیگر. مستخدمه دیگری که هم‌اطاقی این مستخدم است می گوید که این دختر در تمام مدت شب خواب بوده و این تناقض گوئی‌ها باعث دردسر می‌شود.»

«درباره پنجره چه نظری داری؟»

«سیمونز نیز معتقد است که بوسیله یک اسکنه باز شده است و صدائی هم ایجاد نمی کند. اسکنه باید در حوالی منزل باشد اما هنوز پیدا نشده است.»

«فکر نمی کنی سایر مستخدمین اطلاعات دیگری داشته باشند.»

بازرس اسلک با بی میلی گفت: «خیر. فکر نمی کنم. آنها همگی شوکه شده اند من در مورد سکوت لوریمر و اظهار بی اطلاعیش کمی مظنون شده بودم اما فکر نمی کنم علت خاصی داشته باشد.»

ملچت به علامت تصدیق سرش را تکان داد. از نظر او سکوت لوریمر مطلب زیاد مهمی نبود. بازرس اسلک همیشه در بازجوئیهایش روش مخصوصی دارد. در همین موقع در باز شد و دکتر هیداک به داخل آمد «فکر کردم بهتر است به اینجا بیایم و حقیقت مطلب را بگویم.»

«بله، بله. از دیدنتان خوشحال شدم. خوب؟»

«چیز زیادی نیست. درست همانطور که حدس زده بودید مرگ در اثر خفگی بوده بوسیله کمربند ساتن لباسش که به دور گردنش حلقه شده و از پشت کشیده شده است. بسیار ساده و آسان. اگر دختر را غافلگیر کرده باشند قاتل احتیاج نداشته نیروی زیادی مصرف کند و در ضمن هیچگونه اثری از گلاویز شدن وجود ندارد.»

«قتل در چه ساعتی صورت گرفته؟»

«بین ساعت ده تا نیمه شب.»

«نمی توانید بطور دقیق تر بگوئید؟»

هیداک با لبخندی سرش را تکان داد «من شهرت حرفه ای خودم را بخطر نخواهم انداخت. نه زودتر از ساعت ده و نه دیرتر از نیمه شب.»

«و بیشتر حدس می‌زنید در چه ساعتی باشد؟»

«بستگی دارد. چون بخاری روشن بوده و هوای اطاق هم گرم بوده است ـ همه این عوامل ممکن است در سفت و سخت شدن نعش تاثیر کند.»

«چیز دیگری درباره آن نمی‌توانید بگوئید؟»

«بیشتر از این نه. فقط می‌توانم بگویم که خیلی جوان بود ـ در حدود هفده یا هیجده سال. از بعضی جهات نپخته بود. اما از نظر جسمی کاملاً رشد کرده بود. دختری کاملاً سالم و در ضمن باکره هم بود.» و با تکان دادن سرش برای خداحافظی از اطاق خارج شد.

ملچت از بازرس پرسید «کاملاً مطمئن هستی که این دختر قبلاً در گاسینگتون نبوده است؟»

«مستخدمین همه در این موضوع هم‌عقیده هستند. آنها می‌گویند که اگر او را دیده بودند حتماً بخاطر می‌آوردند.»

«درست است. اگر کسی با این مشخصات حتی در چندین مایلی دیده می‌شد من مطمئن هستم که همه او را بخاطر می‌آوردند. مثل دختر موبوری که در منزل بلیک است.»

اسلک گفت: «حیف که این همان دوست بلیک نیست. در آن صورت موضوع برایمان روشن بود.»

رئیس پلیس گفت: «بنظرم این دختر از لندن آمده باشد و فکر نمی‌کنم با کسی از اهالی اینجا آشنا بوده باشد. در این صورت بایستی حل این معما را بعهده اسکاتلند یارد بگذاریم چون قضیه به آنها مربوط می‌شود.»

اسلک برای امتحان گفت: «چیز بخصوصی باید او را به اینجا کشانده باشد من فکر می کنم سرهنگ بنتری و همسرش اطلاعاتی درباره او دارند. البته من می دانم که آنها از دوستان شما هستند.»

سرهنگ بنتری با بی اعتنائی به او نگاه کرد و گفت: «خیالت کاملاً راحت باشد من همه نوع امکانی را در نظر می گیرم. آیا لیست مفقودشدگان را نگاه کردی؟»

اسلک سری تکان داد و یک ورقه ماشین شده را به او نشان داد. «اینجاست خانم ساندرا که هفته پیش گم شده است. مو مشگی. چشم آبی. سی وشش ساله. همه به استثنای شوهرش معتقدند که با مردی از اهل لیدز فرار کرده است. خانم بارنارد شصت وپنج ساله. پاملا ریوز شانزده ساله. دیشب از منزلش بیرون آمده. شاگرد مدرسه‌ای با موهای قهوه‌ای پررنگ بافته. پنج فوت و پنج اینچ قد دارد.»

ملچت با عصبانیت گفت: «اسلک این جزئیات احمقانه را دیگر نخوان. او دختر مدرسه‌ای نبود به عقیده من.» در همین موقع تلفن زنگ زد «الو... بله، بله پاسگاه پلیس ماچ بنهام... چی؟... یک لحظه تأمل کنید.» و درحالیکه به حرفهای طرف مقابل گوش می داد مطالبی را یادداشت می کرد. سپس به صحبتش ادامه داد و با لحن مخصوصی گفت: «روبی کین. هیجده ساله رقاص حرفه‌ای، پنج فوت و چهار اینچ. لاغر. موهای بور. چشمان آبی دماغ سربالا. با لباس شب به رنگ سفید و کفش بندی نقره‌ای. همین؟... چی؟... بله، باید بگویم دیگر شک ندارم. فوراً اسلک را به آنجا می فرستم.» گوشی را به زمین گذاشت و با هیجان گفت: «فکر می کنم پیدا کرده باشیم. پلیس گلن شایر بود. از هتل ماژسنیک واقع در

دین‌مات گزارش داده‌اند که دختری با این مشخصات گم شده است.»

بازرس اسلک گفت: «دین‌مات؟» دین‌مات شهر ساحلی بزرگی در نزدیکی محل آنها بود.

رئیس پلیس گفت: «در حدود هیجده مایل با اینجا فاصله دارد. دختر یکی از رقاصه‌های هتل بوده است. دیشب آخرین برنامهٔ رقصش را اجرا نکرد و چون امروز هم به هتل نرفته بود یکی دیگر از رقاصه‌ها موضوع را خبر داده است. کمی مبهم بنظر می‌رسد. اسلک بهتر است تو فوراً به گلن‌شایر بروی. در آنجا این مطلب را به هارپر گزارش کن و از او کمک بگیر.»

۴

بازرس اسلک مرد فعالی بود. با سرعت حرکت کردن، آرام کردن مردم مضطرب و نگران، قطع کردن صحبت‌های دیگران به بهانه‌های مختلف و بالاخره انجام مأموریتهایش او را قانع می‌کرد. در مدت زمان بسیار کوتاهی به دین‌مات رسید و جریان را به پلیس گزارش داد. از مدیر هتل که بکلی گیج شده بود سؤالاتی کرد و به این نتیجه رسید که بایستی ابتدا مطمئن شوند که این همان دختر مورد نظر است و سپس اقدام کنند به همین جهت به اتفاق نزدیک‌ترین اقوام روبی کین به ماچ بنهام بازگشت. پیش از ترک دین‌مات تلفنی با ماچ بنهام صحبت کرده بود به همین جهت رئیس پلیس منتظرش بود. اما از طرز معرفی کردن اسلک که گفته بود «سرهنگ این جوزی است» هیچ خوشش نیامد.

سرهنگ ملچت در حالیکه نگاه سردی به اسلک انداخت پیش خود فکر می‌کرد که شاید اسلک عقلش را از دست داده است اما زن جوانی که تازه از ماشین پیاده شده بود به کمک اسلک شتافت و با لبخندی که

دندانهای سفید و قشنگش را نشان می داد گفت: «من در محل کارم به این اسم معروف هستم. در موقع اجرای رقص من و پارتنر رقصم بنام ریموند و جوزی معرفی می شویم و در هتل هم همه مرا به اسم جوزی می شناسند اما اسم حقیقی من جوزفین ترنر است.»

سرهنگ ملچت بر خود مسلط شد و از دوشیزه ترنر دعوت کرد بنشیند و با دقت به او نگاه کرد. او زن جوان و زیبائی بود که در حدود سی سال داشت نگاهها و حرکاتش کاملاً کنترل شده و حساب شده بود. بسیار خوش اخلاق و باهوش بنظر می رسید و بسیار جاذبه داشت. آرایش کمی کرده بود و لباس مشکی رنگی بتن داشت. کمی مضطرب و ناراحت بنظر می رسید اما سرهنگ اثری از غم در صورتش مشاهده نمی کرد. درحالی که روی صندلی می نشست گفت: «قبول حقیقت بسیار دشوار است. آیا مطمئن هستید که جنازه متعلق به روبی است؟»

«این مطلبی است که شما باید بما بگوئید. متأسفم ممکن است برایتان ناراحت کننده باشد.»

دوشیزه ترنر با نگرانی گفت: «آیا ـ آیا قیافه‌اش وحشتناک شده است؟»

«خوب ممکن است از نظر شما وحشتناک باشد.»

«باید همین الآن او را ببینم؟»

«فکر می کنم بهتر باشد دوشیزه ترنر. می دانید صحیح نیست قبل از آنکه کاملاً مطمئن شویم سؤالات خود را شروع کنیم. اینطور نیست؟»

«بسیار خوب.»

سپس به محلی که جنازه در آن بود رفتند. وقتی چشم جوزی به

جسد افتاد ناراحت شد و درحالیکه می لرزید گفت: «درست است. او روبی است. دختر بیچاره. خدای من دیگر نمی توانم سرپا بایستم آیا کمی مشروب دارید؟»

پس از خوردن براندی کمی آرامتر شد «حتماً شما هم ناراحت هستید. روبی بیچاره. مردان موجودات کثیفی هستند. اینطور نیست؟»

«به عقیده شما قاتل مرد بوده است؟»

جوزی سرش را به عقب گردانید و گفت: «مگر همینطور نیست؟ خوب بنظر من ـ من فکر کردم طبیعتاً باید ـ»

«آیا شما درباره مرد بخصوصی فکر می کنید؟»

او سرش را بشدت تکان داد «نه، من نه. من هیچ عقیده‌ای ندارم. طبیعی است. روبی هیچوقت بمن اجازه نمی داد که ـ»

«که چه؟»

جوزی با تردید گفت: «که درباره دوستانش سؤالی از او بکنم.»

ملچت کمی به فکر فرو رفت و چیزی نگفت. پس از آنکه به دفتر کارش برگشتند دوباره گفت: «حالا دوشیزه ترنر هرگونه اطلاعی درباره روبی دارید در اختیار ما بگذارید.»

«بله، البته. از کجا شروع کنم؟»

«اسم و آدرس کامل این دختر. نسبت او با شما و تمام چیزهائی که درباره او می دانید.»

جوزفین ترنر به علامت تصدیق سرش را تکان داد. به عقیده ملچت او کمی شوکه شده بود اما بهیچوجه غمگین نبود. وی گفت: «اسمش روبی کین بود ـ یعنی اسمی که به آن معروف بود اما اسم حقیقیش رُزی

لگ بود. مادر او دختر خاله مادرم است من در تمام عمرم او را می شناختم اما خیلی به او نزدیک نبودم. منظورم را می فهمید؟ من دختر خاله های زیادی دارم بعضی در ادارات کار می کنند و بعضی هم هنرپیشه هستند. روبی تعلیم رقص دیده بود. سال پیش یک نمایش پانتومیم اجرا کرد البته خیلی عالی نبود اما مورد توجه قرار گرفت. بعد از آن در پاله دودانس در بریکسول در جنوب لندن می رقصید. محل بسیار خوبی است و از رقاصان آن مراقبت بسیار می شود اما پول زیادی نمی دهند.» جوزفین مکثی کرد و سرهنگ ملچت سرش را تکان داد.

«و حالا محل زندگی من. در حدود سه سال است که در هتل ماژسنیک واقع در دین مات می رقصم و مسؤل بازی بریج هم هستم. کار خوبی است و حقوق خوبی هم می دهند. از میهمانان تازه وارد مراقبت می کنم و به آنها راهنمائیهای لازم را می دهم. بعضی دوست دارند تنها باشند و بعضی که تنها هستند مایلند هم صحبتی پیدا کنند. من کسانی را که به بازی بریج علاقه دارند با یکدیگر آشنا می کنم و آنهائی را که مایل به رقصیدن هستند به هم معرفی می کنم. این کار کمی حضور ذهن و تجربه لازم دارد.»

ملچت دوباره سرش را به علامت تصدیق تکان داد. بنظر او جوزی بسیار سیاستمدار بود و همچنین در کارش مهارت بسیار زیادی داشت.

جوزی ادامه داد «بعلاوه من هر شب با ریموند نمایش رقص اجرا می کردیم. منظور ریموند استار است. او در رقص و تنیس استاد است. بهر حال همانطور که بعضی مواقع اتفاق می افتد تابستان امسال روزی وقتی می خواستم حمام آفتاب بگیرم روی سنگ لیز خوردم و قوزک پایم

رگ برگ شد.» ملچت همان ابتدا متوجه شده بود که جوزی موقع راه رفتن میلنگید.

«طبیعتاً این موضوع وقفه‌ای در برنامه رقص من ایجاد می کرد. من بهیچوجه حاضر نبودم شخص دیگری را بجای من استخدام کنند. همیشه در چنین موارد خطر از دست دادن کار وجود دارد.» برای لحظه‌ای خشونت و هوشیاری در چشمانش دیده شد: «او زنی بود که بخاطر زنده ماندن می جنگید ـ» می دانید چنین اتفاقاتی ممکن است تمام نقشه‌های انسان را بر هم بزند. به‌همین‌جهت من بیاد روبی افتادم و به مدیر برنامه‌ها گفتم که می توانم او را بجای خودم بیاورم. من به کارم بعنوان مسؤل بازی بریج ادامه دادم. روبی فقط بجای من برنامه رقص دونفره را اجرا می کرد و به‌این ترتیب کار من به یکی از افراد فامیلم محول شد. منظورم را می فهمید؟» ملچت حرفش را تصدیق کرد.

«خوب، آنها با پیشنهاد من موافقت کردند و من به روبی تلفنی اطلاع دادم که به اینجا بیاید. این فرصتی برای او بود. خیلی بهتر از کارهائی بود که در گذشته انجام می داد. این موضوع مربوط به یک ماه پیش می شود.»

سرهنگ ملچت گفت: «متوجه هستم و کار او موفقیت‌آمیز بود؟»

جوزی بی اختیار گرفت: «اوه بله. او بخوبی از عهده این کار بر می آمد. البته او بخوبی من نمی رقصید اما ریموند به‌او کمک می کرد و ظاهرش هم بسیار مورد توجه قرار گرفته بود. می دانید ـ باریک و زیبا با صورتی بچه گانه. بیش از اندازه آرایش می کرد اما می دانید که دخترها چطور هستند. او فقط هیجده سال داشت و در چنین سنی دخترها

معمولاً زیاد آرایش می کنند. اما در محلی مثل محیط هتل ماژسنیک آرایش زیاد زننده است. من اغلب این موضوع را به او یادآوری می کردم و نصیحت می کردم کمی ملایمتر آرایش کند.»

ملچت سؤال کرد «مردم او را دوست داشتند؟»

«اوه، بله. اما کمی خنگ بود. او با مردان مسن بهتر از جوانان کنار می آمد.»

«آیا او دوست بخصوصی هم داشت؟»

جوزی که بخوبی منظور ملچت را فهمیده بود گفت: «تا آنجائی که من اطلاع دارم نه اما خوب می دانید اگر کسی هم بود او به من نمی گفت.»

برای لحظه‌ای ملچت فکر کرد چرا باید اینطور باشد. بنظر نمی رسید که جوزی رفیق گرفتن را برای دخترها بد بداند. اما سوال کرد «ممکن است بگوئید آخرین باری که روبی را دیدید کی بود؟»

«دیشب. او و ریموند معمولاً دو رقص با یکدیگر اجرا می کردند یکی در ساعت ده‌ونیم و دیگری دوازده شب. آنها اولین رقصشان را اجرا کردند بعد از آن من متوجه شدم که روبی با یکی از میهمانان جوان هتل می رقصید. من در سالن بازی با چند نفر بریج بازی می کردم. بین سالن رقص و سالن بازی در شیشه‌ای وجود دارد. این آخرین باری بود که او را دیدم. درست بعد از ساعت دوازده ریموند با ناراحتی پیش من آمد و پرسید آیا من می دانم روبی کجاست، او هنوز برنگشته بود و برنامه رقص آنها تا چند لحظه دیگر می بایست شروع شود. من خیلی ناراحت شدم. این کاری است که اغلب دخترها برای مهم جلوه دادن کارشان می کنند اما بعضی مواقع کارشان را از دست می دهند. من و ریموند به اطاق روبی

رفتیم ولی او در اطاقش نبود. من متوجه شدم که روبی لباسش را عوض کرده است چون لباس مخصوص رقص او که به رنگ صورتی است روی دست صندلیش افتاده بود. او معمولاً با همان لباس می‌رقصید مگر بعضی مواقع مثل چهارشنبه‌ها که لباس دیگری می‌پوشید.»

«من نمی‌توانستم حدس بزنم کجا رفته است. دسته موزیک مشغول نواختن آهنگ فوکس بود اما از روبی خبری نبود به همین جهت من تصمیم گرفتم خودم با ریموند برقصم. ما آسانترین و کوتاه‌ترین رقصها را انتخاب کردیم اما بعد از آن درد پایم افزایش یافت امروز صبح دوباره پایم باد کرد. من تا ساعت دو بعد از نصف شب منتظرش ماندم و بشدت از دستش عصبانی بودم.»

صدایش کمی می‌لرزید که دلیل عصبانیتش بود. ملچت فکر می‌کرد که جوزی مطلبی را پنهان می‌کند و پرسید «و امروز صبح وقتی که روبی کین برنگشت به پلیس مراجعه کردید؟» ملچت بخوبی می‌دانست که شخصی که گم شدن روبی را به پلیس اطلاع داده بود جوزفین ترنر نبوده است اما می‌خواست این مطلب را از دهان خودش بشنود.

جوزی بدون معطلی گفت: «نه، من نبودم.»

«چرا خانم ترنر؟»

«اگر شما هم بجای من بودید همین کار را می‌کردید.»

«اینطور فکر می‌کنید؟»

جوزی گفت: «من بیشتر به کارم فکر می‌کردم. برای یک هتل هیچ چیز بدتر از چنین حوادثی نیست مخصوصاً حادثه‌ای که پای پلیس را به

هتل بکشاند. من خیال نمی کردم اتفاقی برای روبی افتاده باشد. حتی برای یک لحظه هم این فکر به مغزم نرسید فکر کردم که با مردی بیرون رفته است و بزودی صحیح وسالم برمی گردد و خیال داشتم او را کمی نصیحت کنم. دختران هیجده ساله خیلی احمقند.»

ملچت وانمود می کرد که مشغول خواندن یادداشتهایش است «آه بله. فکر می کنم آقای جفرسون یکی از میهمانان هتل به پلیس اطلاع داده بود.»

جوزفین ترنر گفت: «بله.»

سرهنگ ملچت سوال کرد «چه علتی دارد که این آقای جفرسون موضوع را اطلاع دهد؟»

جوزی با لبه آستین پیراهنش بازی می کرد و حرکاتش عصبی بود. دوباره سرهنگ ملچت متوجه شد که او موضوعی را پنهان می کند.

با قیافه‌ای عبوس گفت: «او مرد علیلی است. او ـ او به آسانی تحت تأثیر قرار می گیرد. منظورم آدمهای علیل است.»

ملچت موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «مرد جوانی که با دختر خاله شما می رقصید اسمش چه بود؟»

«اسمش بارتلت است و ده روز است که به هتل آمده.»

«آیا با هم دوست بودند؟»

«باید بگویم خیلی صمیمی نبودند. البته تا آنجائی که من می دانم.» و دوباره عصبی بنظر رسید.

«او در این باره چه گفت؟»

«گفت که روبی بعد از رقص برای تجدید آرایش به طبقه بالا رفته

است.»

«همان موقعی است که لباسش را عوض کرد؟»

«فکر می کنم.»

«و این آخرین مطلبی است که درباره روبی می دانید؟ بعد از آن اوناگهان ـ»

جوزی گفت: «ناپدید شد. درست است.»

«آیا دوشیزه کین در سنت ماری‌مید کسی را می شناخت؟ و یا در نزدیکی اینجا؟»

«نمی دانم. ممکن است. می دانید بسیاری از مردان جوان از اطراف به دین مات و هتل ماژسنیک می آیند. من محل زندگی آنها را نمی دانم مگرآنکه خودشان می گفتند.»

«آیا تابحال دختر خاله شما از گاسینگتون اسمی برده است؟»

جوزی با تعجب پرسید «گاسینگتون؟»

«گاسینگتون هال.»

او سرش را تکان داد «هرگز این اسم را نشنیده‌ام.» لحن صدایش مانند مجرمین بود و در ضمن حسن کنجاویش تحریک شده بود.

سرهنگ ملچت توضیح داد «جسد او در گاسینگتون هال پیدا شده است.»

او با تعجب گفت: «گاسینگتون هال؟ عجیب است!»

ملچت با صدای بلند گفت: «آیا شما سرهنگ یا خانم بنتری را می شناسید؟»

جوزی دوباره سرش را تکان داد.

«یا آقای بیـــل بلیک؟»

او کمی اخم کرد و گفت: «فکر می کنم این اسم را شنیده باشم. بله مطمئن هستم. اما چیزی درباره آن یادم نمی آید.»

بازرس اسلک کاغذی را که از دفتر یادداشتش کنده بود بدست سرهنگ ملچت داد. روی آن با مداد نوشته شده بود «سرهنگ بنتری هفته پیش در هتل ماژسنیک شام خورده است.» ملچت سرش را بلند کرد و به چشمان اسلک نگاه کرد. رئیس پلیس سرخ شد. اسلک افسری ساعی و شجاع بود و ملچت خیلی از او خوشش نمی آمد اما نمی توانست موضوعی را نادیده بگیرد. بازرس غیرمستقیم او را محکوم به طرفداری از هم ردیفان و حمایت از هم شاگردی قدیمش می کرد. او رو به جوزی کرد و گفت: «دوشیزه ترنر اگر مانعی نداشته باشد مایلم با هم به گاسینگتون هال برویم.» و با سردی، بی اعتنائی و بی توجه به موافقت جوزی به اسلک نگاه می کرد.

۵

یکی از شلوغ‌ترین و مهیج‌ترین روزهای سنت‌ماری مید بود. دوشیزه و دربای پیردختر بداخلاق اولین کسی بود که اخبار مهم را منتشر می‌کرد. وی به منزل دوستش دوشیزه هارتنل که در همسایگی او منزل داشت رفت. «عزیزم مرا ببخش که صبح به این زودی به اینجا آمدم. فکر می‌کردم ممکن است اخبار جدید را نشنیده باشی.»

دوشیزه هارتنل با صدای کلفتی پرسید «چه اخباری؟»

«درباره جسد زنی که امروز صبح در کتابخانه سرهنگ بنتری پیدا شده.»

«در کتابخانه سرهنگ بنتری؟»

«بله. وحشتناک است.»

دوشیزه هارتنل درحالی که سعی می‌کرد خوشحالیش را پنهان کند گفت: «زن بیچاره‌اش!»

«بله، واقعاً. فکر نمی‌کنم اطلاعی در این باره داشته باشد.»

دوشیزه هارتنل نگاه انتقادآمیزی به دیگری انداخت «او تمام حواسش دنبال باغ و گلکاری است و توجهی به شوهرش ندارد، همیشه باید مواظب مردان بود.»

«می دانم، می دانم واقعاً خیلی بد است.»

«باید دید جین مارپل در این باره چه می گوید. فکر می کنی این خبر بگوشش رسیده باشد؟ او در چنین مواردی بسیار باهوش است.»

«جین مارپل به گاسینگتون رفته است.»

«چی؟ امروز صبح؟»

«خیلی زود. قبل از صبحانه.»

«واقعاً؟ من فکر می کنم، خوب ـ منظورم این است که من فکر می کنم موضوع خیلی زود همه جا پخش شده است. ما همه می دانیم که جین دوست دارد خودش را قاطی مسائل کند اما بنظر من این کارها شایسته یک زن نیست.»

«اوه. اما خانم بنتری بدنبال او فرستاده است.»

«خانم بنتری دنبال او فرستاد؟»

«خوب ماشین خانم بنتری به رانندگی ماسول دنبالش آمد.»

«خدای من. عجیب است.»

لحظه‌ای هر دو ساکت شدند و درباره اخبار جدید به فکر فرو رفتند. دوشیزه هارتنل پرسید «جسد متعلق به کیست؟»

«آن زن هرزه‌ای را که به منزل بیسیل بلیک می آید می شناسی؟»

«آن موبور بیریخت. همانی که تقریباً لخت در باغ حمام آفتاب می گیرد؟»

«بله عزیزم او را خفه کرده‌اند.»

«اما منظورت چیست ـ در گاسینگتون؟» دوشیزه ودربای تصدیق کرد. «پس سرهنگ بنتری هم ـ» دوباره دوشیزه ودربای با سر حرفهای دوستش را تصدیق کرد. «اوه!»

سکوتی برقرار شد. دوشیزه هارتنل با خشم فریاد زد «چه زن بدجنسی!»

«فکر می کنم هیچکس را نداشته است.»

«سرهنگ بنتری ـ آن مرد خوب و آرام ـ»

دوشیزه ودربای با ذوق گفت «همیشه مردهای آرام از همه بدتر هستند. جین مارپل همیشه این حرف را می زند.»

* * *

خانم پرایس ریدلی تقریباً آخرین کسی بود که از این ماجرا مطلع شد. او بیوه پولدار و مستبدی بود که در همسایگی کشیش زندگی می کرد. مخبر او خدمتکار جوانش کلارا بود. گفتی یک زن، کلارا؟ توی کتابخانه سرهنگ بنتری پیدا شده است؟»

«بله خانم. و می گویند هیچ لباس به تنش نبوده!»

«بس است کلارا. احتیاج نیست وارد جزئیات بشوی.»

«نه خانم. می گویند اول همه فکر کرده‌اند که او همان زنی است که تعطیلات آخر هفته را با آقای بلیک به منزل جدید آقای بوکر می آید اما حالا می گویند زن دیگری است. آن جوان ماهیگیر می گوید که هیچکس فکر نمی کرد سرهنگ بنتری اینطور باشد ـ کسی که روزهای شنبه به همه فقرا کمک می کند.»

خانم پرایس ریدلی گفت: «آنقدر آدمهای بد در دنیا زیاد است. کلارا تو باید از این موضوع پند بگیری.»

«بله خانم. مادرم هیچوقت اجازه نمی‌دهد در منزلی که مرد هست کار بکنم.»

«خیلی خوب است کلارا.»

* * *

فاصله بین خانه خانم پرایس ویدلی و منزل کشیش فقط چند قدم بود. خوشبختانه خانم پرایس ویدلی توانست کشیش را پیدا کند. کشیش که مردی میان‌سال بود آخرین نفری بود که خبرها را می‌شنید.

خانم پرایس ویدلی درحالیکه در اثر تند راه رفتن نفس‌نفس می‌زد گفت: «وحشتناک است. من فکر کردم که احتیاج به نصیحت و مشورت شما دارم پدر روحانی.»

آقای کلمنت به آرامی او را نگاه می‌کرد و گفت: «اتفاقی افتاده است؟»

خانم پرایس ویدلی سوال او را با ناراحتی تکرار کرد «اتفاقی افتاده است! بدترین حادثه‌ای که تا بحال اتفاق افتاده است. هیچکس نمی‌دانست، یک زن ناشناس لخت مادرزاد در کتابخانه سرهنگ بنتری خفه شده است.»

کشیش به او خیره شده بود. او گفت: «شما ـ شما حالتان خوب است؟»

«حتماً باور نمی‌کنید. من هم اول باور نمی‌کردم. دوروئی بشر! تمام این سالها!»

«خواهش می‌کنم دقیقاً تمام حادثه را تعریف کنید.»

خانم پرایس ویدلی همه چیز را تعریف کرد. سپس آقای کلمنت به ملایمت گفت: «اما هیچ عاملی وجود ندارد که نشان دهد سرهنگ بنتری در این جنایت دخالت داشته است.»

«اوه پدر روحانی شما کاملاً بی اطلاع هستید! اما من باید داستان کوتاهی برایتان تعریف کنم. پنجشنبه گذشته ـ یا پنجشنبه پیش از آن بود ـ خوب زیاد مهم نیست ـ من با ترن درجه ۳ به لندن می رفتم. سرهنگ بنتری در کوپه من بود.

خیلی مضطرب بنظر می رسید و تقریباً در تمام طول راه خودش را پشت روزنامه تایمز پنهان کرده بود. مثل اینکه مایل نبود با کسی صحبت کند.» کشیش سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

«در پدینگتون من با او خداحافظی کردم. به من پیشنهاد کرد به همراه او سوار تاکسی شوم اما من می خواستم با اتوبوس به خیابان آکسفورد بروم و او به راننده تاکسی گفت که برود به ـ خیال می کنید به کجا می خواست برود؟» آقای کلمنت با کنجکاوی به او می نگریست.

«به سنت جونز وود» خانم پرایس ویدلی با قیافهٔ پیروزمندانه‌ای مکثی کرد. کشیش کاملاً گیج شده بود، خانم پرایس ویدلی گفت: «فکر می کنم این مطلب به شما همه چیز را ثابت کند.»

* * *

در گاسینگتون خانم بنتری و دوشیزه مارپل در سالن پذیرائی نشسته بودند. خانم بنتری گفت: «می دانی خیلی خوشحالم که جسد را از اینجا بردند. احساس بسیار بدی است که جسدی در منزل انسان باشد.»

دوشیزه مارپل تصدیق کرد و گفت: «می دانم عزیزم احساس تو را

درک می کنم.»

خانم بنتری گفت: «نه باید در موقعیت من قرار بگیری تا بفهمی. می دانم که چند وقت پیش جسدی در همسایگی شما پیدا شد اما این چیز دیگری است. فقط امیدوارم که آرتور از کتابخانه زده نشود. ما اغلب بعدازظهرها را در آنجا می گذراندیم. چکار می کنی جین؟» چون دوشیزه مارپل درحالیکه به ساعتش نگاه می کرد از جا بلند شد.

«خوب من فکر می کنم اگر تو دیگر به کمک من احتیاج نداری بهتر است بروم منزل.»

«به این زودی نرو. می دانم که عکس بردارها و پلیس ها رفته اند اما من احساس می کنم حادثه دیگری اتفاق خواهد افتاد. تو حتماً مایل نیستی چیزی را از دست بدهی.»

تلفن زنگ زد و خانم بنتری پس از جواب دادن به تلفن با قیافهٔ برافروخته ای بازگشت «گفتم اتفاق دیگری روی می دهد. سرهنگ ملچت بود آنها دختر خاله مقتول را به اینجا می آورند.»

دوشیزه مارپل گفت: «تعجب می کنم. چرا؟»

«فکر می کنم برای دیدن محل حادثه.

دوشیزه مارپل گفت: «من فکر می کنم غیر از اینها باشد.»

«منظورت چیست جین؟»

«خوب من فکر می کنم شاید سرهنگ ملچت در نظر دارد او با سرهنگ بنتری ملاقات کند.»

خانم بنتری بسرعت گفت: «می خواهد ببیند که آیا آن دختر شوهرم را می شناسد؟ فکر می کنم ـ اوه، بله، فکر می کنم آنها به آرتور مظنون

شده‌اند.»

«من هم همین فکر را می کنم.»

«درست مثل اینکه آرتور در این حادثه دخالت داشته است.»

دوشیزه مارپل ساکت بود. خانم بنتری درحالیکه او را محکوم می کرد بطرفش برگشت و گفت: «و خواهش می کنم درباره پیرمردی که با کلفتش عروسی کرد با من صحبت نکن. آرتور از آن مردها نیست.»

«نه، نه. البته او اینطور نیست.»

«نه. اما او واقعاً اینطور نیست. او فقط بعضی اوقات با دخترهائی که برای تنیس می آیند دوست می شود. می دانی که او کمی احمق و ساده‌لوح است. اما آدم بی‌آزاری است و چرا نباشد؟ گذشته از اینها من تمام وقتم را صرف گل کاری می کنم.»

دوشیزه مارپل لبخندی زد و گفت: «دالی تو نباید نگران باشی.»

«نه. نه من نگران نیستم اما خوب این وضع او را ناراحت می کند. الان به مزرعه رفته است. وقتی ناراحت باشه مراقبت از خوکها او را تسکین می دهد... اینها آمدند.»

ماشین رئیس پلیس در بیرون منزل ترمز کرد و سرهنگ ملچت به همراه زن جوان شیک پوشی وارد منزل شد. «خانم بنتری ایشان دوشیزه ترنر دخترخاله مقتول هستند.»

خانم بنتری درحالیکه دستش را بطرف دوشیزه ترنر دراز می کرد گفت: «حالتان چطور است. حتماً این حادثه برای شما بسیار ناگوار بوده است.»

جوزفین ترنر بسادگی گفت: «بله همینطور است. بنظر من

باورنکردنی است. درست مثل یک کابوس می باشد.»

خانم بنتری دوشیزه مارپل را معرفی کرد. ملچت پرسید «همسر شما کجا هستند؟»

«به یکی از مزارع رفته است. بزودی خواهد آمد.»

«اوه.» ملچت کمی ناراحت بنظر می رسید.

خانم بنتری به جوزی گفت: «آیا مایل هستید محل حادثه را ببینید یا ترجیح می دهید به آنجا نروید؟»

جوزفین پس از مکث کوتاهی گفت: «فکر می کنم دلم بخواهد آنجا را ببینم.»

خانم بنتری و دوشیزه مارپل او را بطرف کتابخانه هدایت کردند و ملچت هم بدنبال آنها بود، خانم بنتری با ناراحتی درحالیکه محل را نشان می داد گفت: «او آنجا بود. روی قالی کنار بخاری.»

جوزی لرزید و کمی گیج بنظر می رسید. ابروانش را بالا برد و گفت: «اوه، من درست نمی فهمم! نمی فهمم!»

خانم بنتری گفت: «خوب، برای ما هم قابل فهم نیست.»

جوزی آهسته گفت: «این از آن محل هائی نیست که ـ» و ساکت شد.

دوشیزه مارپل به آرامی سرش را تکان داد و به این ترتیب صحبت نیمه کاره جوزی را تایید کردو زمزمه کرد «و همین موضوع این حادثه را جالب تر می کند.»

سرهنگ ملچت به ملایمت گفت: «دوشیزه مارپل آیا مطلب دیگری ندارید بگوئید؟»

«اوه چرا یک توضیح کاملاً عملی. اما این فقط عقیده من است. تامی

بوند و خانم مارتین معلمین جدید مدرسه ما. این خانم خواست ساعتش را کوک کند که یک قورباغه از آن بیرون پرید.»

جوزفین ترنر گیج شده بود. همانطور که از اطاق بیرون می‌رفتند به خانم بنتری گفت: «آیا این پیرزن کمی عقلش کم است؟»

خانم بنتری با اوقات تلخی گفت: «ابدا.»

جوزی گفت: «متأسفم. من فکر کردم که او خیال می‌کند یک قورباغه یا چیز دیگری است.»

در همین هنگام سرهنگ بنتری وارد منزل شد. سرهنگ ملچت به او خوشامد گفت و درحالیکه او را معرفی می‌کرد دوشیزه ترنر را به دقت نگاه می‌کرد. اما نشانهٔ توجه یا تشخیص در صورت او دیده نمی‌شد. ملچت نفس راحتی کشید و به اسلک و طعنه‌اش لعنت فرستاد. جوزی در جواب سوال خانم بنتری داستان ناپدید شدن روبی کین را تعریف کرد. خانم بنتری گفت: «حتماً شما از ناپدید شدن او خیلی نگران شدید.»

جوزی جواب داد «من بیشتر عصبانی شده بودم، می‌دانید من اطلاع نداشتم.»

دوشیزه مارپل گفت: «و با وجود این به پلیس مراجعه کردید. معذرت می‌خواهم اما کار شما کمی بچه گانه نبود؟»

جوزی مشتاقانه گفت: «اما من به پلیس اطلاع ندادم. آقای جفرسون این کار را کرد.»

خانم بنتری گفت: «جفرسون؟»

«بله. او علیل است.»

«حتماً منظورتان کانوی جفرسون نیست؟ اما من او را بخوبی

می شناسم. او از دوستان قدیمی ما است... آرتور، گوش کن. کانوی جفرسون، او در هتل ماژستیک اقامت دارد، و به پلیس اطلاع داده! آیا این یک تصادف نیست؟»

جوزفین ترنر گفت: «آقای جفرسون تابستان پارسال هم به هتل آمده بود.»

خانم بنتری بطرف جوزی برگشت و گفت: «عجیب است! و ما اطلاع نداشتیم. من مدتهاست او را ندیده‌ام. این روزها حالش چطور است؟»

«فکر می کنم خیلی خوب باشد ـ کاملاً خوب. جالب است او همیشه خنده‌رو و خوش اخلاق است و با همه شوخی می کند.»

«آیا خانواده‌اش هم همراه او هستند؟»

«منظورتان آقای گاسکل و خانم جفرسون جوان و پیتر است؟ اوه، بله.»

نکته مرموزی در حرکات و گفتار جوزفین ترنر وجود داشت. وقتی از جفرسون‌ها حرف می‌زد صدایش کمی غیرطبیعی شده بود. خانم بنتری گفت: آنها خیلی خوب هستند منظورم زن و مرد جوان است.»

جوزی با لحن نامطمئنی گفت: «اوه، بله، بله همینطور است. من ـ ما ـ بله، درست است.»

* * *

خانم بنتری که از پنجره به ماشین رئیس پلیس نگاه می کرد سوال کرد «منظورش از بله همینطور است چه بود. جین فکر نمی کنی یک موضوعی باشد ـ»

دوشیزه مارپل میان حرفش پرید و گفت: «چرا. من فکر می کنم حتماً موضوعی هست. اشتباه نمی کنم. وقتی صحبت جفرسون‌ها به میان آمد رفتارش بکلی تغییر کرد. تا آن موقع کاملاً طبیعی بود.»

«اما جین تو فکر می کنی موضوع چیست؟»

«خوب عزیزم تو آنها را می شناسی. همانطور که گفتی موضوعی درباره جفرسونها وجود دارد که باعث ناراحتی این زن می شود. یک چیز دیگر، یادت می آید وقتی سؤال کردی که آیا از گم شدن دختر خاله‌اش نگران شده است گفت که بیشتر عصبانی بوده است؟ و واقعاً هم عصبانی بنظر می رسید! خیلی جالب است من احساس می کنم ـ شاید اشتباه کنم ـ که این عکس العمل واقعی او در مقابل مرگ دختر خاله‌اش است. مطمئن هستم که او اهمیت نمی دهد. بهر حال غمگین نبود. اما کاملاً اطمینان دارم که حتی فکر روبی کین باعث عصبانیت او می شود. و نکته جالب توجه اینست که چرا؟»

«بالاخره خواهیم فهمید. ما به دین مات رفته در هتل ماژستیک اقامت خواهیم کرد ـ بله جین من و تو. بعد از اتفاقی که در اینجا افتاده من احتیاج به تغییر وضع دارم. چند روز در ماژستیک. چیزی که بشدت احتیاج داریم و تو می توانی با کانوی جفرسون آشنا شوی. او مرد خوبی است، واقعاً خوب. این غم‌انگیزترین داستانی است که بتوان تصور کرد. او یک پسر و یک دختر داشت که بی نهایت آنها را دوست می داشت. هر دوی آنها ازدواج کردند اما اکثریت مدت را پیش پدر و مادرشان بودند. همسر او هم زن بسیار خوبی بود و او عاشق زنش بود. یک روز که آنها از مسافرت پاریس بازمی گشتند هواپیمایشان دچار حادثه‌ای شد. همه

کشته شدند. خلبان، خانم جفرسون. روزاموند و فرانک. هر دو پای کانوی صدمه دید و مجبور شدند آنها را ببرند. او واقعاً شجاعت زیادی از خود نشان داد. او مرد فعالی بود و حالا علیل شده است اما هیچوقت از وضعش شکایت نمی کند. عروسش با او زندگی می کند. وقتی با فرانک ازدواج کرد بیوه‌زن بود و از همسر اولش پسری دارد ـ پیتر کارمودی. هر دوی آنها با کانوی زندگی می کنند و اغلب اوقات شوهر روزاموند، مارک گاسکل هم با آنها زندگی می کند. آن یک تراژدی غم‌انگیز بود.»

«و حالا تراژدی دیگری اتفاق افتاده است.»

«اوه بله. اما به جفرسون ارتباط ندارد.»

دوشیزه مارپل گفت: «اما آقای جفرسون به پلیس اطلاع داده است.»

«درست است جین. خیلی عجیب است.»

۶

سرهنگ ملچت در مقابل مدیر هتل ایستاده بود. همراه او مباشر هارپر پلیس گلن شایر و بازرس اسلک هم بودند. اسلک از اینکه این کار را رئیس پلیس بعهده گرفته است ناراضی بود. هارپر سعی داشت آقای پرسکات را که بشدت ناراحت بود آرام کند زیرا سرهنگ ملچت با خشونت با او صحبت می کرد. او به تندی گفت: «اظهار تأسف برای چیزی که اتفاق افتاده بی فایده است. او مرده. باید خدا را شکر کنی که او را در هتل تو خفه نکرده اند. ما باید از شهرهای اطراف نیز بازپرسی کنیم. تابحال پرسش های لازم بعمل آمده است و بزودی همه چیز روشن می شود. تو باید به حضورذهن و احتیاط ما اطمینان داشته باشی. پس پیشنهاد می کنم کمتر نق نق بکنی فقط دقیقاً برای ما بگو راجع به این دختر چه می دانی؟»

«من راجع به او چیزی نمی دانم ـ هیچی. جوزی او را به اینجا آورد.»

«جوزی چه مدت در اینجا کار می کند؟»

«دو سال ـ نه، سه سال.»

«و شما از او راضی هستید؟»

«بله، جوزی دختر خوبی است. او دختر شایسته‌ای است. او با مردم بخوبی رفتار می کند و اختلافات را از میان می برد. می دانید بریج بازی مشکلی است.»

سرهنگ ملچت حرف او را تصدیق کرد. آقای پرسکات ادامه داد «جوزی در ساکت کردن اعتراضات مردم استاد است. او با مردم بخوبی کنار می آید. منظورم را می فهمید؟»

ملچت دوباره سرش را تکان داد. حالا بخوبی منظور جوزفین ترنر را می فهمید. او بخوبی می توانست دیگران را جلب کند.

آقای پرسکات دنباله صحبتش را گرفت و با قیافه غمگینی گفت: «تمام کارهای من به او بستگی دارد. چرا او بر روی آن صخره‌های لغزنده آنطوری بازی می کرد؟ ما در اینجا ساحل بسیار زیبائی داریم. چرا او در همان ساحل حمام نمی گرفت؟ روی سنگها لیز خورد و مچ پایش شکست! این به ضرر من بود! من به او پول می دهم که در هتل برقصد، با مردم بریج بازی کند و آنها را سرگرم نماید نه آنکه برای حمام گرفتن روی صخره‌ها برود و مچ پایش را بشکند. رقاصه‌ها بایستی مواظب پایشان باشند و هیچوقت خودشان را به خطر نیاندازند. من از این موضوع خیلی ناراحت شدم. برای هتل خیلی بد بود.»

ملچت برای کوتاه کردن صحبت گفت: «و سپس پیشنهاد کرد که این دختر که دختر خاله‌اش بود بجای او بیاید؟»

پرسکات با اکراه حرفهای ملچت را تصدیق کرد و گفت: «درست

است. بنظر من فکر بسیار خوبی بود. از شما چه پنهان من حاضر نبودم ذره‌ای اضافه بپردازم او می توانست هر کس را می خواست بیاورد به شرط آنکه بیشتر از جوزی پول نگیرد. من درباره این دختر چیزی نمی دانم.»

«اما او بخوبی از عهده کارش برمی آمد؟»

«اوه بله. او هیچ عیبی نداشت. البته خیلی جوان بود و برای اینجا کمی جلف خودش را درست می کرد اما رفتارش خوب بود. خوب می رقصید. مردم به او علاقه داشتند.»

«زیبا بود؟»

جواب این سؤال برایش مشکل بود و با عصبانیت گفت: «نسبتاً. من اغلب او را آرایش کرده می دیدم و همیشه سعی داشت جذاب بنظر برسد.»

«خیلی از جوانها دور وبر او بودند؟»

آقای پرسکات که به هیجان آمده بود گفت: «من می دانم شما منظورتان چیست. من که چیزی ندیدم. هیچ چیز مخصوصی ندیدم. یکی دو نفر از جوانها دور او بودند اما فقط با او حرف می زدند. فکر نمی کنم این کار آنها باشد. او با پیرمردان بخوبی کنار می آمد آنها با او مثل یک بچه رفتار می کردند. او باعث سرگرمی آنها بود.»

هارپر با صدای غم‌انگیزی گفت «مثلاً آقای جفرسون؟»

مدیر سرش را تکان داد «بله منظورم آقای جفرسون است. او اغلب اوقات خود را با آقای جفرسون و خانواده‌اش می گذراند. آقای جفرسون او را با ماشینش به گردش می برد. او به جوانان علاقه زیادی دارد. و با آنها خوش رفتاری می کند. سوء تفاهم نشود. آقای جفرسون علیل است او همه جا نمی تواند برود ـ فقط جائی که صندلی چرخدارش بتواند برود. او

همیشه از دیدن جوانهای شاد لذت می‌برد. او به دیدن تنیس می‌رود و در اینجا برای جوانها پارتی ترتیب می‌دهد. جوانی را دوست دارد. او مرد مشهور و آدم خوبی است.»

ملچت پرسید «و از روبی کین خوشش می‌آمد؟»

«فکر می‌کنم روبی از صحبت کردن با او لذت می‌برد.»

«آیا خانواده‌اش هم از این دختر خوششان می‌آمد؟»

«بله آنها با او خوب بودند.»

هارپر گفت: «و او گم شدن روبی به پلیس را خبر داد؟»

هارپر با این سؤال می‌خواست مدیر هتل را سرزنش کند که چرا او جریان را به پلیس اطلاع نداده است. «آقای هارپر خودتان را جای من بگذارید. من حتی یک لحظه هم بنظرم نرسید حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد. آقای جفرسون با داد و بیداد وارد اطاق کار من شد. روبی کین شب را در اطاقش نخوابیده بود. آخرین برنامه رقص شب قبل را هم اجرا نکرده بود. ممکن بود که او برای گردش بیرون رفته باشد و دچار حادثه‌ای شده باشد. می‌بایست فوراً به پلیس اطلاع می‌دادیم پرسش هائی بعمل آمد. او در وضعی کاملاً عصبی و تحکم‌آمیز بود و بلافاصله به پاسگاه پلیس تلفن زد.»

«بدون مشورت با دوشیزه ترنر؟»

«جوزی به او علاقه‌ای نداشت. بخوبی معلوم بود. او از این وضع خیلی ناراحت بود. منظورم اینست که از دست روبی عصبانی بود. اما چه می‌توانست بگوید؟»

ملچت گفت: «من فکر می‌کنم بهتر باشد با آقای جفرسون صحبت

کنیم خوب هارپر؟»

هارپر موافقت کرد: آقای پرسکات به همراه آنها به اطاق‌های آقای کانوی جفرسون رفت. اطاق‌های او در طبقه اول و رو به دریا بود. ملچت بدون توجه گفت: «آیا این مرد پولدار حالش خوب است؟»

«فکر می کنم کاملاً خوب باشد. از وقتی که به اینجا آمده پرهیز نمی کند. بهترین اطاقها دراختیارش است. همه نوع غذا برایش آماده است. شراب‌های گران و همه چیزهای خوب و عالی.»

ملچت سری تکان داد. آقای پرسکات ضربه‌ای به در نواخت و صدای ظریف زنانه‌ای گفت: «بیائید تو.»

مدیر هتل وارد شد و دیگران در پشت او بودن. لحن صدای آقای پرسکات درحین صحبت با زن جوانی که کنار پنجره نشسته بود بسیار پوزش طلبانه بود. «از اینکه مزاحم شما شدیم معذرت می خواهم خانم جفرسون اما این آقایان افراد پلیس هستند و مایلند با آقای جفرسون صحبت کنند. معرفی می کنم جناب سرهنگ ملچت. مباشر هارپر، بازرس اسلک و خانم جفرسون!» خانم جفرسون سرش را به طرف آنها خم کرد.

سرهنگ ملچت در اولین نظر او را زن ساده‌ای یافت اما هنگامی که لبخند ملایمی به لب آورد و شروع به صحبت کرد نظرش تغییر یافت. صدای جذاب و مهربانی داشت و چشمانش - برنگ میشی روشن - بسیار زیبا بودند. لباس مرتبی پوشیده بود و در حدود سی و پنج سال داشت. او گفت: «پدرشوهرم خواب است. او مرد ضعیفی است و این موضوع او را شوکه کرده است. مجبور شدیم برایش دکتر بیاوریم و دکتر داروی مسکن

به او داد. من مطمئن هستم به محض آنکه از خواب بیدار شود بسیار مایل است با شما ملاقات کند. در حال حاضر شاید من بتوانم به شما کمکی کنم. بفرمائید بنشینید.»

آقای پرسکات که با حالتی مضطرب پیوسته منتظر بود از این مخمصه رهائی یابد به سرهنگ ملچت گفت: «خوب ـ دیگر با من کار ندارید ـ؟» و بعد از موافقت سرهنگ ملچت از او تشکر کرد.

با خروج او محیط کاملاً دوستانه‌ای بوجود آمد. آدلاید جفرسون در ایجاد محیطی آرام مهارت بسیار داشت. او از آن نوع زنانی بود که پیوسته صحبت‌های زاید می کنند اما بخوبی می توانند دیگران را به صحبت با یکدیگر برانگیزند. او گفت: «این واقعه موجب ناراحتی همه ما شد. می‌دانید من دخترانی مثل او را زیاد دیده‌ام. باور کردنی نبود. پدرشوهرم بشدت ناراحت شد. او به روبی علاقه زیادی داشت.» و با گفتن این مطلب سر صحبت را باز کرد.

سرهنگ ملچت گفت: «فکر می کنم آقای جفرسون ناپدید شدن این دختر را به پلیس خبر دادند.»

ملچت درنظر داشت عکس‌العمل او را در مقابل این سؤال ببیند. یک حالت ناراحتی ضعیف ـ بسیار ضعیف بود؟ یا نگرانی؟ ـ او بخوبی نمی توانست حالت خانم جفرسون را تشریح کند. اما در هرصورت تغییر حالتی در او بوجود آمده بود و بنظر می‌رسید که سعی دارد خودش را کنترل کند و حالت کسی را داشت که برای انجام وظیفه مشکلی خود را آماده می کند. او گفت: «بله همینطور است. او به علت علیل بودن خیلی زود ناراحت و نگران می‌شود. مابسیار کوشش کردیم او را قانع کنیم اتفاق

مهمی نیافتاده است و خود دختر مایل نیست موضوع به پلیس مربوط شود. اما او اصرار داشت.» و با قیافه مسخره‌ای ادامه داد «او حق داشت و ما اشتباده می کردیم!»

ملچت سؤال کرد «خانم جفرسون شما تا چه حد با روبی آشنائی داشتید؟»

«گفتنش مشکل است. پدرشوهرم به جوانان علاقه زیادی دارد و همیشه مایل است جوانان دوروبرش باشند. روبی برای او یک تیپ جدیدی بود. دوست داشت با او صحبت کند. او اغلب با ما بود و پدرشوهرم او را به گردش می برد.»

صحبت‌هایش کاملاً زاید بود. ملچت با خود فکر می کرد: او می تواند مدتها از هر دری صحبت کند به همین جهت برای قطع کردن صحبتهای غیرضروری او گفت: «ممکن است بگوئید از حوادث دیشب چه می دانید؟»

«البته اما فکر می کنم اطلاع زیادی نداشته باشم. بعد از شام روبی پیش ما آمد. او حتی بعد از شروع شدن رقص هم با ما بود. ما می بایستی برای بازی بریج به سالن بازی می رفتیم اما منتظر مارک بودیم ـ مارک گاسکل شوهر خواهر من ـ او با دختر آقای جفرسون ازدواج کرده بود و در آن موقع مشغول جواب دادن به چند نامه بود. به غیر ازاو ما منتظر جوزی هم بودیم. قرار بود او با ما بازی کند.»

«آیا اغلب برنامه شما همین است؟»

«بله اغلب. البته جوزی بازی کن خوبی است. پدرشوهرم به بازی بریج علاقه بسیار دارد و هر موقع امکان داشته باشد مایل است جوزی با ما

بازی کند چون ما سه نفر هستیم و برای بازی احتیاج به نفر چهارمی داریم. طبیعتاً چون او خود متصدی بازی بریج است همیشه نمی تواند با ما بازی کند اما هروقت فرصت کند برای بازی پیش ما می آید و ـ» چشمهایش کمی می خندید» ـ پدرشوهر من در این هتل خیلی پول خرج می کند مدیر هتل مایل است جوزی مطابق میل ما عمل کند.»

ملچت پرسید «شما جوزی را دوست دارید؟»

«بله. او را دوست دارم. او خیلی شاد و خوش اخلاق است. زیاد کار می کند و فکر می کنم از کارش لذت می برد. او آدم با معلوماتی نیست اما بسیار سیاستمدار است و ـ خوب هیچگاه تظاهر نمی کند. حرکاتش کاملاً طبیعی است و تحت تأثیر کسی قرار نمی گیرد.»

«ادامه دهید خانم جفرسون.»

«همانطور که گفتم جوزی می بایست پیش ما بیاید و مارک هم در اطاقش نامه می نوشت به همین جهت روبی کمی بیشتر از حد معمول پیش ما ماند. بعد جوزی آمد و روبی برای اجرای اولین رقصش با ریموند از پیش ما رفت ـ ریموند استاد رقص و تنیس است. بعد از رقص او باز پیش ما آمد یعنی درست موقعیکه مارک برگشت. بعد او با پسری شروع به رقص کرد و ما چهار نفر مشغول بازی شدیم.» او کمی مکث کرد و ژست آدمهای بیچاره را به خود گرفت «من دیگر بیشتر از این نمی دانم! می دانید بریج بازی شیرینی است و من تمام حواسم به بازی بود فقط یکبار از شیشه‌ای که بین سالن بازی و سالن رقص قرار دارد او را درحال رقص با آن پسر دیدم. بعد ساعت دوازده ریموند با ناراحتی پیش جوزی آمد و سراغ روبی را از او گرفت. طبیعتاً جوزی سعی می کرد او را آرام کند

اما ـ»

هارپر صحبت او را قطع کرد و با صدای آرامی پرسید «چرا می گوئید طبیعتاً خانم جفرسون؟»

او کمی مردد بود و ملچت متوجه شد که ناراحت است. «خوب ـ جوزی نمی خواست غیبت دختر خاله‌اش ایجاد ناراحتی کند. خود را مسؤل کارهای او می دانست او گفت که ممکن است روبی در اطاقش باشد چون قبلاً اظهار سردرد کرده بود. اما بهرحال من فکر نمی کنم این حرف حقیقت داشت و جوزی سردرد را بهانه قرار داده بود. ریموند بیرون رفت و به اطاق روبی تلفن کرد اما جوابی نگرفت و با حالت عصبی برگشت. جوزی همراه او رفت و سعی می کرد او را آرام کند و بالاخره او بجای روبی با ریموند رقص را اجرا کرد. او دختر شجاعی است چون در اثر رقص درد پایش افزایش یافت. بعد از رقص پیش ما آمد و سعی داشت آقای جفرسون را دلداری دهد. اما آقای جفرسون بتدریج نگران تر می شد. ما بالاخره با گفتن اینکه احتمالاً روبی برای ماشین سواری بیرون رفته و ممکن است ماشینش پنچر شده باشد توانستیم او را قانع کنیم که به رختخواب برود. او با نگرانی بخواب رفت و امروز صبح مضطرب تر از خواب بیدار شد.» مکثی کرد. «و بقیه را می دانید.»

«متشکرم خانم جفرسون حالا ممکن است بگوئید به عقیده شما چه کسی امکان دارد او را کشته باشد؟»

«من نمی دانم. متأسفم که در این مورد نمی توانم کوچکترین کمکی به شما بکنم.»

ملچت دوباره اصرار کرد و گفت: «روبی هیچوقت چیزی به شما

نگفت؟ درباره حسادت دیگران به او یا درباره مردی که او را تهدید کند یا کسی که با او دوست باشد؟»

آدلاید جفرسون با تردید سرش را تکان داد. بنظر می‌رسید که بیش از آن چیزی نمی‌داند. هارپر پیشنهاد کرد که بهتر است ابتدا از جرج بارتلت سؤالهائی بکنند و بعد دوباره برای دیدن آقای جفرسون به آنجا بازگردند. سرهنگ ملچت موافقت کرد و هرسه نفر بیرون رفتند و خانم جفرسون قول داد که به محض آنکه آقای جفرسون از خواب بیدار شد به آنها اطلاع دهد. سرهنگ در حالی که در را پشت سرش می‌بست گفت: «زن خوبی است.»

هارپر گفت: «واقعاً زن خوبی است.»

۷

جرج بارتلت جوان بلندقد و لاغری بود باسیب آدم برجسته که در نظر اول به چشم می خورد و آنچنان به هیجان آمده بود که به سختی می توانست حرف بزند. «واقعاً وحشتناک است. درست مثل داستانهائی که اغلب در روزنامه سندی تایمز می‌نویسند و هیچ کس باور نمی کند که حقیقت داشته باشد.»

هارپر گفت: «متأسفانه شک نیست که این واقعه حقیقت دارد آقای بارتلت.»

«بله، البته، همینطور است اما کمی عجیب بنظر می رسد. به خاطر حادثه‌ای که در شهر کوچکی در چندمایلی اینجا اتفاق افتاده چنین سر وصدائی براه انداخته‌اند.»

سرهنگ ملچت پرسید «شما تا چه حد با مقتول آشنائی داشتید آقای بارتلت؟»

جرج بارتلت هراسناک گفت: «اوه خیلی خوب او را نمی شناختم

آقا. نه فقط کمی با او آشنا بودم. منظورم را که می فهمید؟ یکی دوبار با او رقصیدم. چندین ساعت با او بودم و کمی هم تنیس بازی کردیم!»

«فکر می کنم شما آخرین کسی بودید که دیشب او را زنده دیدید.»

«بله همینطور است. وحشتناک نیست؟ منظورم این است که وقتی او را دیدم حالش کاملاً خوب بود ـ کاملاً.»

«چه ساعتی او را دیدید آقای بارتلت؟»

«خوب. می دانید من هیچگاه وقت دقیق را نمی دانم. خیلی از شب نگذشته بود.»

«با او رقصیدید؟»

«بله. اگر راستش را بخواهید ـ بله. من با او رقصیدم. اوایل شب بود. یعنی بعد از نمایش آخرین رقص با آن جوان. می بایست در حدود ساعت یازده و ده دقیقه یا یازده ونیم! بوده باشد ـ درست نمی دانم.»

«ساعتش زیاد مهم نیست ما می توانیم آنرا تعیین کنیم. خواهش می کنم دقیقاً بگوئید چه اتفاقی افتاد؟»

«خوب. ما با هم رقصیدیم. نه بخاطر اینکه در رقص مهارت دارم.»

«آقای بارتلت مهارت یا عدم مهارت شما در رقص از نظر ما زیاد مهم نیست.»

جرج بارتلت با ترس نگاهی به سرهنگ انداخت و با لکنت زبان گفت: «نه.. نه.. مهم نیست. همانطور که گفتم ما با هم رقصیدیم و من با او صحبت می کردم اما روبی زیاد حرف نزد و دهن دره می کرد. به شما گفتم من زیاد خوب نمی رقصم و او تصمیم گرفت برقص ادامه ندهد. درست بخاطر دارم که من هم موافقت کردم و رقص تمام شد. همین.»

«آخرین باری که او را دیدید چه می کرد.»

«به طبقه بالا رفت.»

«او درباره وعده ملاقاتی با شما حرف نزد؟ یا نگفت به گردش می‌رود؟ و یا از کسی اسم نبرد؟»

بارتلت در حالی که کمی غمگین بنظر می‌رسید سری تکان داد «به من نه. فقط مرا دست به سر کرد.»

«رفتارش چطور بود؟ آیا مضطرب یا متفکر نبود؟»

جرج بارتلت کمی فکر کرد و گفت: «قدری خسته بنظر می‌رسید و همانطور که گفتم دهن دره می کرد.»

سرهنگ ملچت گفت: «و شما چکار کردید آقای بارتلت؟»

«بله؟»

«وقتی روبی کین از شما جدا شد شما چه کردید؟»

جرج بارتلت خیره خیره نگاهی کرد «بگذارید ببینم بعد من چه کردم.»

«ما منتظر پاسخ شما هستیم.»

«بله، بله، البته. بخاطر آوردن بعضی چیزها خیلی مشکل است، چی؟ خوب تعجب نخواهید کرد اگر بگویم من به بار رفتم و کمی مشروب خوردم؟»

«شما به بار رفتید و مشروب خوردید؟»

«درست است. من مشروب خوردم و بعد هوس کردم برای هواخوری بیرون بروم. هوا کمی گرفته بود. بله، و قدری قدم زدم بعد به بار بازگشتم و دوباره به سالن رقص رفتم. در آنجا متوجه شدم که آن دختر

اسمش چیست ـ هان جوزی دوباره مشغول رقص بود با همان مربی تنیس. او مریض است ـ فکر می کنم پایش رگ به رگ شده است.»

«پس معلوم می شود که شما ساعت ۱۲ به سالن رقص برگشته‌اید. آیا می خواهید قبول کنیم که شما بیش از یک ساعت مشغول قدم زدن بوده‌اید؟»

«البته در این مدت مشروب هم خوردم و در ضمن فکر می کردم.»

این پاسخ دیگر باورنکردنی تر از حرفهای دیگرش بود. سرهنگ ملچت با عصبانیت گفت: «به چه فکر می کردید؟»

آقای بارتلت بطور نامفهوم گفت: «اوه نمی دانم. درباره همه چیز.»

«آقای بارتلت شما ماشین دارید؟»

«اوه، بله دارم.»

«دیشب کجا بود. در گاراژ هتل؟»

«نه. در محوطه بیرون هتل. حقیقتش را بخواهید من فکر کردم ممکن است برای سواری مختصری به بیرون بروم.»

«شاید هم رفتید؟»

«نه. نه درست نیست قسم می خورم.»

«مثلاً شما دوشیزه کین را به گردش نبردید؟»

«اوه من گفتم. نگاه کنید شما دارید نتیجه گیری می کنید. قسم می خورم که نرفتم.»

سرهنگ ملچت با تاکید گفت: «متشکرم آقای بارتلت درحالت حاضر با شما کاری نداریم.»

جرج بارتلت با نگاهی ترسناک آنها را بدرقه کرد. سرهنگ ملچت

گفت: «مرتکه بی مغز.» هارپر سرش را تکان داد و گفت: «تا منزل راه زیادی در پیش داریم.»

۸

توضیحات دربان هتل و متصدی بار هیچکدام نتوانست صحت گفته‌های بارتلت را ثابت کند. دربان فقط بخاطر آورد که شب پیش به اطاق دوشیزه کین تلفن کرده بود و جوابی نگرفته بود. او آمد و رفت آقای بارتلت را بخاطر نمی‌آورد. بعلت خوب بودن هوا عده زیادی از میهمانان هتل برای هواخوری بیرون رفته بودند. و بغیر از در اصلی درهای دیگری هم در هتل وجود داشت. دربان مطمئن بود که دوشیزه کین از در اصلی خارج نشده است. اما اگر او از اطاقش پائین آمده باشد یعنی به طبقه اول در آنجا پلکانی وجود دارد که به یکی از درهای فرعی هتل ختم می‌شود. او می‌توانست بدون آنکه کسی متوجه باشد از آن در خارج شود. این در معمولاً تا ساعت ۲ بعد از نصف شب که برنامه رقص تمام می‌شود باز است.

متصدی بار اظهار داشت که دیشب آقای بارتلت را در بار دیده است اما ساعت آنرا بخاطر نداشت فقط حدس می‌زد درحدود قبل از ساعت

۱۲ بوده است. او آقای بارتلت را دیده بود که با قیافه‌ای غمگین کنار بار نشسته مشروب می خورد اما نمی دانست چه مدت آنجا بوده است. معمولاً بار در آن وقت از شب خیلی شلوغ است. به هر حال آقای بارتلت شب قبل در بار بوده اما ساعت دقیق آن معین نبود.

هنگام خروج از بار آنها با پسربچه نه ساله‌ای برخورد کردند. او با هیجان بسیار شروع به صحبت کرد «شما کارآگاه هستید؟ اسم من پیتر کارمودی است. من نوه آقای جفرسون هستم که حادثه گم شدن روبی را به پلیس اطلاع داد. آیا شما عضو اسکاتلندیارد هستید. اجازه می دهید با شما صحبت کنم؟»

سرهنگ ملچت خیال داشت با پاسخ کوتاهی او را دست بسر کند اما هارپر مداخله کرد و با مهربانی شروع به صحبت کرد «بسیار خوب پسرم من فکر می کنم این موضع برایت جالب باشد.»

«شرط می بندید؟ شما داستانهای پلیسی دوست دارید؟ من خیلی دوست دارم. من همه آنها را می خوانم و دستخط هائی از دوروتی سایر، آگاتا کریستی، دیکسون کار و اچ. ثی. بیلی دارم. می دانید هفته دیگر من به مدرسه برمی گردم. و به همه خواهم گفت که او را می شناسم ـ من او را کاملاً می شناختم.»

«درباره او چه فکر می کنی، ها؟»

پیتر گفت: «من از او خیلی خوشم نمی آمد. بنظر من او دختر احمقی بود. مامان وعمو مارک هم او را دوست نداشتند. فقط پدربزرگ او را دوست داشت. بهرحال پدربزرگم مایل است شما را ببیند. ادواردز دنبال شما می گردد.»

هارپر با آرامی و با لحنی که پسربچه را وادار به صحبت می کرد گفت: «پس مادر و عموی تو از روبی کین خوششان نمی آید؟ چرا؟»

«اوه من درست نمی دانم. او همیشه پیش ما بود و پدربزرگ هم خیلی به او اهمیت می داد.» و با احتیاط گفت «من فکر می کنم آنها از مرگ روبی خوشحال شدند.»

هارپر با دقت به او نگاه می کرد و گفت: «تو شنیدی آنها چنین چیزی بگویند؟»

«خوب به این صراحت نه. عمو مارک گفت «بهر حال اینهم راه حلی بود» و مامان گفت «بله اما وحشتناک بود» و عمو مارک گفت که بهتر است مامان دست از تظاهر بردارد.»

سرهنگ ملچت و هارپر به یکدیگر نگاهی انداختند. در همان هنگام مرد جوان و مرتبی در لباس پشمی آبی به آنها نزدیک شد «معذرت می خواهم آقایان. من پیشخدمت آقای جفرسون هستم. ایشان از خواب بیدار شده اند و مرا فرستادند تا شما را به اطاقشان راهنمائی کنم. آقای جفرسون با بی صبری منتظر شما هستند.»

لحظه ای بعد آنها پیش آقای جفرسون بودند. در یکی از اطاقها آدلاید جفرسون با مرد بلندقد و ناآرامی که با عصبانیت در اطاق حرکت می کرد مشغول صحبت بودند. بمحض ورودشان او بطرف تازه واردین آمد و گفت: «اوه بالاخره آمدید. از دیدنتان خوشوقتم. پدرزنم منتظر شما هستند. او اکنون بیدار شده است. لطفاً با احتیاط با او صحبت کنید. عجیب است این حادثه او را بسیار ناراحت کرده است.»

هارپر گفت: «نمی دانستم حال ایشان خوب نیست.»

مارک گاسکل گفت: «خود او هم نمی‌داند. می‌دانید قلبش ناراحت است. دکتر به آدی اخطار کرد که مواظب باشد آقای جفرسون زیاد به هیجان نیاید و یا از چیزی نترسد. دکتر کم و بیش اشاره کرد که هرلحظه ممکن است قلبش از کار بیافتد. اینطور نیست آدی؟»

خانم جفرسون سرش را تکان داد و گفت: «باور کردنی نیست که او دوباره بحال اول برگشته باشد.»

ملچت با لحن خشکی گفت: «قتل حادثه عادی نیست. ما تا آنجا که بتوانیم دقت می‌کنیم ایشان را ناراحت نکنیم.» و درحین صحبت حرکات و عکس العمل های مارک را به دقت زیرنظر داشت. او صورتی کشیده و قیافه‌ای گستاخ داشت. ملچت فکر می‌کرد که او از آن تیپ مردانی است که به حرف دیگران توجهی ندارند و اغلب مورد توجه زنان قرار می‌گیرند امام مرد قابل اعتمادی نیست و به هیچوجه پای‌بند اصول اخلاقی نمی‌باشند.

* * *

در اطاق خواب بزرگی که رو به دریا باز می‌شد کانوی جفرسون کنار پنجره بر روی صندلی چرخداریش نشسته بود. قدرت و جاذبه عجیب او بمحض اولین نگاهش همه را تحت تأثیر قرار می‌داد. مثل آن بود که فلج شدنش باعث شده تمام نیرو و قدرتش در چشمهایش متمرکز شود. موهای سرش خاکستری بود. صورت خشن و قویش در آفتاب سوخته بود و چشمان آبی رنگش ابهت عجیبی داشت. هیچ نوع آثار مرض یا ضعف در او دیده نمی‌شد. خطوط عمیق چهره‌اش حکایت از رنج می‌کرد نه از ضعف. او مردی بود که هرگز در مقابل سرنوشت

شکست نمی خورد. وی گفت: «خوشحالم که آمدید.» سپس رو به سرهنگ ملچت کرد و گفت: «شما رئیس پلیس ردفورد شایر هستید؟ و شما هم مباشر هارپر هستید؟ خواهش می کنم بنشینید. سیگار روی میز است.»

آنها تشکر کرده نشستند. ملچت گفت: «ما اطلاع پیدا کردیم که دختر مقتول مورد علاقه شما بوده است.»

لبخندی صورت جفرسون را باز کرد «بله همه از این مطلب صحبت می کنند! خوب دیگر نمی شود آن را پنهان کرد، خانوادهٔ من در مورد این دختر چه گفته‌اند.» و بادقت به آنها نگاه می کرد.

ملچت پاسخ داد «خانم جفرسون فقط گفتند که شما از صحبت کردن با روبی لذت می بردید و او نیز مایل بود کسی از او حمایت کند. با آقای گاسکل فقط چند کلمه صحبت کردیم.»

کانوی جفرسون خنده‌ای کرد «آدی موجود محتاطی است خداحفظش کند. مارک معمولاً رک گوتر است. ملچت من باید حقیقتی را به شما بگویم. بنظرم گفتن آن لازم باشد. در اینصورت می توانید مرا بهتر بشناسید. و برای گفتن این حقیقت لازم است به تراژدی زندگیم اشاره کنم. هشت سال پیش در یک حادثه هواپیما زن، پسر ودخترم را از دست دادم. از آن موقع به بعد احساس می کنم که نیمی از وجودم را از دست داده‌ام ـ منظورم از نظر جسمی نیست. عرومس و دامادم خیلی به من مهربانی کردند برای بهبود پاهایم هرکاری که می توانستند کردند. اما به تازگی متوجه شده‌ام که آنها بیش از هرچیزی به زندگی خودشان علاقه دارند. بنابراین متوجه می شوید که دراصل من موجود تنهائی هستم. من

به جوانان علاقه بسیار دارم و از مصاحبت آنها لذت می برم چندین بار تصمیم گرفتم که یکی از آنها را به فرزندی قبول کنم. در چند ماه گذشته من با جوانان بسیاری آشنا شدم که اغلب کشته شدند. روبی دختر ساده و بی تکلفی بود. او درباره زندگی و تجربیاتش صحبت می کرد. تجربیاتش در کار نمایش و زندگیش با پدر و مادرش. او با دیگران فرق داشت. از هیچ چیز شکایت نمی کرد. او دختر خوبی بود. خیلی کار می کرد و هیچگاه خودش را لوس نمی کرد. شاید او مثل زنان اشراف زاده نبود اما از حد معمولی خیلی بالاتر بود. من روز به روز بیشتر به روبی علاقمند می شدم. آقایان من تصمیم داشتم او را به فرزندی قبول کنم. او می توانست قانوناً دختر من باشد. امیدوارم این توضیحات احساس مرا نسبت به روبی و علت ناراحتی ام را هنگامی که شنیدم ناپدید شده برایتان بیان کرده باشد.»

سکوتی برقرار شد سپس هارپر پرسید «ممکن است سؤال کنم که عروس و دامادتان دراین باره چه می گفتند؟»

جفرسون بلافاصله جواب داد «چه می توانستند بگویند؟ شاید خیلی از این موضوع خوشحال نبودند. معمولاً در چنین مواردی همه حسادت می کنند. اما آنها کاملاً ظاهرشان را حفظ می کردند. البته احتیاجی به من ندارند. وقتی پسرم فرانک ازدواج کرد من نصف دارائیم را به اسم او کردم. من به این حرف ایمان دارم. نگذارید فرزندانتان منتظر مرگتان باشند. آنها تا وقتی جوان هستند به پول احتیاج دارند نه موقعی که پا به سن گذاشتند. به همین ترتیب وقتی روزاموند دخترم اصرار داشت با جوان بی پول ازدواج کند من مقدار زیادی پول به او دادم. بعد از مرگ روزاموند آن پول به شوهرش رسید پس می بینید که مشکل پول حل شده

است.»

هارپر گفت: «بله آقای جفرسون.»

اما حالت خاصی در صدایش بود که جفرسون متوجه شود و با عصبانیت گفت: «اما شما بانظر من موافق نیستید، درست است؟»

«آقای جفرسون این موضوعی است که خودتان باید بگوئید. اما تجربه به من ثابت کرده است که افراد خانواده همیشه منطقی و عاقلانه عمل نمی کنند.»

«نمی دانم حق باشماست یا نه آقای هارپر اما نباید فراموش کنید که آقای گاسکل و خانم جفرسون در حقیقت جزو افراد خانواده من نیستند. آنها هم خون من نیستند.»

هارپر حرف او را تصدیق کرد. «البته فرق می کند.»

برای لحظه‌ای چشمان کانوی جفرسون درخشید «نمی‌شود گفت که آنها مرا پیرمرد احمقی نمی دانند. این عادی ترین عکس العمل انسان در مقابل چنین مسائلی است. اما من احمق نیستم. من مردم را خوب می‌شناسم. روبی کین بخوبی می توانست جای او را بگیرد.»

ملچت گفت: «فکر می کنم ما کمی زیاده از حد کنجکاو شده‌ایم و خیلی زود نتیجه گیری می کنیم. ما باید تا آنجا که می توانیم حقیقت را کشف کنیم. شما درنظر داشتید که همه چیز به او بدهید ـ یعنی پولهایتان را به او ببخشید ـ اما این کار را نکردید.»

«می دانم منظورتان چیست می خواهید بدانید چه کسانی از مرگ این دختر نفع می برند. هیچکس چون تشریفات لازم برای پذیرفتن او بعنوان دخترم هنوز تمام نشده بود.»

ملچت به آرامی گفت: «پس اگر اتفاقی برای شما می افتاد؟ ولی به نشانه تردید جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت.

کانوی جفرسون در جواب دادن بسیار سریع بود «احتمالاً اتفاقی برایم نخواهد افتاد! من نمی توانم راه بروم اما هنوز زمین گیر نیستم. اگرچه دکترها علاقه دارند همیشه قیافه ناراحتی بگیرند و نصیحت کنند که زیاد خودم را خسته نکنم. زیاد کار نکنم! من مثل اسب قوی هستم. و هنوز از تمام حوادث غیرمترقبه زندگی باخبرم و دلیل خوبی هم برای آن دارم. همیشه مرگهای ناگهانی به سراغ مردان قوی می آید ـ مخصوصاً این روزها که تصادفات با ماشین زیاد است. اما من برای هرچیزی آماده هستم. در حدود ده روز پیش وصیت‌نامه جدیدی تنظیم کردم.»

هارپر بطرف جلو خم شد «بله؟»

«من مبلغ پنجاه هزارپوند به روبی کین بخشیدم تا وقتی به بیست وپنج سالگی رسید بتواند خودش از آن استفاده کند.»

هارپر و سرهنگ ملچت از تعجب چشمانشان را باز کردند. هارپر گفت: «آقای جفرسون این پول خیلی زیادی است.»

«در این روزها بله.»

«و شما آن را به دختری که فقط چند هفته می شناسیدش می بخشید؟»

جفرسون با عصبانیت گفت: «چند دفعه باید این مطلب را تکرار کنم؟ من هیچ آشنای هم خون ندارم. نه فرزند نه نوه نه خواهر یا برادری و نه حتی دختر یا پسرخاله! من ممکن است تمام دارائیم را به خیریه ببخشم درنتیجه ترجیح می دهم آن را به یک انسان بدهم.» خنده‌ای کرد «سیندرلا

در فاصله یک شب تبدیل به یک شاهزاده شد! و این بار یک مرد افسانه‌ای جای زن افسانه‌ای را می گیرد. چرا که نه؟ این پول متعلق به من است خودم آن را به دست آورده‌ام.»

سرهنگ ملچت سؤال کرد «وارث دیگری هم وجود دارد؟»

«مقدار کمی از آن را به پیشخدمتم ادواردز و بقیه را بطور مساوی به مارک و آدی خواهم داد.»

«معذرت می‌خواهم آیا باقیمانده پولتان مقدار زیادی است؟»

«احتمالاً نه. البته نمی توانم بطور دقیق مقدار آن را بگویم. سهام مرتب بالا و پائین می‌روند. بعد از مرگ به غیر از خرج کفن و دفن مبلغی درحدود پنج تا ده‌هزار پوند خالص باقی خواهد ماند.»

«که اینطور.»

«لازم نیست فکر کنید که در مورد آنها خست به خرج می دهم. همانطور که گفتم وقتی فرزندانم ازدواج کردند من قسمتی از اموالم را به آنها دادم. و در آن زمان مقدار بسیار کمی برای خودم باقی ماند. اما بعد از آن واقعه من می خواستم فکرم را به چیزی مشغول کنم به همین جهت تمام وقتم را کار می کردم. در منزلم واقع در لندن یک خط تلفن خصوصی بین اطاق خوابم و اداره کشیده‌ام. من تمام مدت کار می کردم. کار کمکم می کرد که فکر نکنم ـ و احساس نکنم که فلج بر من غلبه کرده است. من خودم را در کار غرق کردم.» ـ صدایش آهسته‌تر شده بود و بنظر می رسید که با خودش حرف می‌زند - «و توانستم در تمام کارها کامیاب شوم. تمام نقشه های عجیب و غریبم به موفقیت انجامید. اگر قمار می کردم برنده می شدم. به هر چیزی دست می‌زدم تبدیل به طلا می شد. فکر می کنم این

تنها راه برقراری توازن در زندگی من بود.»

دوباره غم تمام صورتش را پوشاند. و درحالی که خود را جمع می کرد خنده کنگی لبانش را از هم باز کرد. «بنابراین می بینید پولی را که درنظر داشتم به روبی کین بدهم متعلق به خودم است وخودم آن را بدست آورده‌ام.»

ملچت فوراً گفت: «بدون شک دوست عزیز. ما درباره آن بحث نمی کنیم.»

«خوب حالا اگر ممکن باشد مایلم من هم بنوبه خودم چند سؤال از شما بکنم. من می خواهم اطلاعات بیشتری در این مورد بدست آورم. من فقط می دانم که روبی کوچولو در منزلی که بیست مایل تا اینجا فاصله دارد خفه شده است.»

«درست است. در گاسینگتون هال.»

جفرسون چین به پیشانی انداخت و گفت: «گاسینگتون؟ اما آنجا که ـ.»

«منزل سرهنگ بنتری است.»

او ناگهان گفت: «بنتری! آرتور بنتری؟ اما من او را می شناسم. با زنش هم آشنا هستم! چندین سال پیش آنها را ملاقات کردم. من نمی دانستم آنها در این قسمت زندگی می کنند. چرا. آن ـ»

هارپر به آرامی حرفش را قطع کرد «سرهنگ بنتری روز سه‌شنبه هفته پیش در این هتل شام خورده است. شما او را ندیدید؟»

«سه‌شنبه؟ سه‌شنبه؟ نه ما شب دیر به هتل برگشتیم ما به هارون هد رفته بودیم و موقع برگشتن شام را در راه خوردیم.»

ملچت گفت: «روبی کین از خانواده بنتری با شما حرفی نزد.»

جفرسون سری تکان داد «هرگز. فکر نمی کنم او آنها را می شناخته باشد. مطمئن هستم او هیچکس بجز هنرپیشه‌های تئاتر و از این نوع افراد نمی شناخت.» لحظه‌ای مکث کرد و سپس پرسید «بنتری دراین باره چه گفت؟»

«او نتوانست دلیل قانع کننده‌ای بیاورد. شب پیش او در جلسهٔ محافظه کاران بوده است. جنازه امروز صبح کشف شد. او می گوید که تابحال این دختر را ندیده است.»

جفرسون سرش را بعنوان تصدیق تکان داد و گفت: «عجیب است.»

هارپر سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «آقا آیا شما می توانید حدس بزنید که قتل کار چه کسی بوده است.»

«خدای من کاش می دانستم. باور کردنی نیست. هرگز نمیشه تصور کرد چنین چیزی اتفاق بیافتد.»

«آیا کسی از دوستان قدیمی او اینجا نیست. مردی که زیاد دور و بر او باشد؟»

«مطمئناً نه. اگر چنین چیزی بود او به من می گفت. او دوست پسر دائمی نداشت. او خودش به من گفت.» هارپر فکر می کرد بله مسلماً او اینطور گفته است. اما ممکن است چنین نباشد. کانوی جفرسون ادامه داد «اگر روبی با کسی دوست بود یا کسی او را اذیت می کرد جوزی بهتر از هرکس دیگری باید بداند. آیا او نتوانست به شما کمکی کند؟»

«او اظهار بی اطلاعی می کند.»

جفرسون درحالی که اخم کرده بود گفت: «باید بگویم که این کار

یک دیوانه است ـ طرز خشن آدم کشی و وارد شدن به یک منزل ناشناس همه اینها کار یک آدم دیوانه است. مردانی از این قبیل زیاد وجود دارند که دختران را بدام می اندازند و بعضی اوقات بچه ها را می کشند.»

هارپر گفت: «اوه بله. چنین افرادی زیاد هستند اما در این نزدیکیها چنین شخصی وجود ندارد.»

جفرسون ادامه داد «من درباره مردان مختلفی که همراه روبی دیده‌ام فکر کردم. میهمانان هتل و مردان دیگری که روبی با آنها می رقصید تمام افراد بی آزاری هستند. او با مرد بخصوصی دوست نبود.»

هارپر بظاهر کاملاً خونسرد بود اما بدون آنکه کانوی جفرسون متوجه شود حالت چشمانش غیرعادی بود. او فکر می کرد امکان زیادی دارد که روبی با مرد بخصوصی دوست بوده بدون آنکه کانوی جفرسون بداند. اما فعلاً چیزی نگفت.

رئیس پلیس نگاه استفهام‌آمیزی به او انداخت و از جا بلند شد «خیلی متشکرم آقای جفرسون فعلاً سؤال دیگری نداریم.»

«شما مرا در جریان اقداماتتان قرار خواهید داد؟»

«بله، بله، ما با شما در تماس خواهیم بود.»

و هر دونفر بیرون رفتند. کانوی جفرسون به پشت تکیه داد. پلکهایش بر روی هم افتاد و چشمان آبی رنگش را پنهان کرد. ناگهان خیلی فرسوده بنظر رسید. بعد از چند لحظه چشمهایش را باز کرد و صدا زد «ادواردز؟»

پیشخدمت از اطاق دیگری ظاهر شد. ادواردز بیش از هر کس دیگری به اخلاق اربابش آشنا بود. اطرافیان او فقط از قدرت او باخبر

بودند اما ادواردز بخوبی نقاط ضعف جفرسون را می شناخت. او جفرسون را درحالتی خسته ـ ناامید ـ کلافه از زندگی و غمگین از تنهائی یافت.

«بله، آقا؟»

«پیش سرهنگری کلیترنیگ برو. او در ملبورن اباس است. از طرف من خواهش کن اگر می تواند بجای فردا امروز پیش من بیاید. بگو کار فوری با او دارم.»

۹

بعد از خروج از اطاق آقای جفرسون، هارپر گفت: «خوب تابحال توانسته‌ایم محرکی برای قتل پیدا کنیم.»

«پنجاه‌هزار پوند. ها؟»

«بله بسیاری از قتل‌ها بخاطر خیلی کمتر از این مبلغ اتفاق می‌افتد.»

«بله، اما ـ»

سرهنگ جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت. اما هارپر منظور او را فهمید و گفت: «شما فکر نمی‌کنید که علت و انگیزه قتل پول باشد؟ البته هرچه بیشتر تحقیق می‌کنم من هم با شما هم‌عقیده می‌شوم اما این احتمال هم وجود دارد.»

«اوه، البته.»

هارپر ادامه داد «اگر همانطور که آقای جفرسون گفت آقای گاسکل و خانم جفرسون از نظر مالی کاملاً تأمین باشند پس علتی ندارد که دست به جنایت بزنند.»

«همینطور است. البته بایستی به وضع مالی آنها رسیدگی شود. درست است که من از ظاهر گاسکل خوشم نیامد چون بنظر من مرد خشن و بی‌ادبی است اما هنوز خیلی زود است او را قاتل بدانیم.»

«بله من فکر نمی‌کنم کار آنها باشد. به قول جوزی نمی‌توان تصور کرد که چطور یک انسان دست به چنین کاری می‌زند. هر دوی آنها از ساعت بیست دقیقه به یازده تا ساعت دوازده مشغول بازی بریج بودند. نه بنظر من کس دیگر مرتکب این قتل شده است.»

ملچت گفت: «دوست پسر روبی کین؟»

«بله درست است. یک جوان ناراحت که شاید زیاد هم عاقل نبوده باشد شاید یکی از دوستان قدیمی روبی. موضوع پذیرفتن روبی بعنوان دختر آقای جفرسون می‌توانست بهانه خوبی باشد. جوان متوجه شده بود که در چنین صورت او روبی را از دست خواهد داد و می‌دید که زندگی روبی به کلی تغییر خواهد کرد به همین جهت خشم و حسادت او را کر و کور کرد. پس نقشه کشید که شب پیش با او بیرون برود و او را کشت.»

«و چطور از کتابخانه بنتری سر درآورد؟»

«فکر می‌کنم کاملاً قابل قبول باشد. فرض کنیم که روبی با ماشین آن مرد بیرون رفته باشد بعد از کشتن روبی مرد جوان به خودش می‌آید و تازه متوجه می‌شود که چه اشتباهی کرده است. اولین فکرش رهائی از دست جسد است. در همان اطراف چشمش به منزل بزرگی می‌افتد. ناگهان بخاطرش می‌رسد اگر جسد روبی در آن منزل پیدا شود هیاهو در اطراف منزل و خانه‌های مجاور آن برپا می‌شود و او می‌تواند قصر در برود. جسد روبی سبک بود و بخوبی می‌توانست آن را حمل کند. در اتومبیلش یک

اسکنه داشت. بوسیله آن پنجره را باز می کند و او را به داخل اطاق می اندازد. چون دخترک را خفه کرده بود هیچ گونه اثری از قبیل خون در ماشینش باقی نمی ماند. متوجه منظورم می شوید؟»

«بله هارپر کاملاً امکان دارد. اما ما هنوز یک کار دیگر داریم و آن پیدا کردن این مرد است».

مباشر هارپر با حضور ذهن مخصوص خود گفت: «چی؟ اوه. بسیار خوب آقا»

* * *

«اوه من ـ من ـ می ـ می توانم یک لحظه با شما صحبت کنم» این صدای جرج بارتلت بود که در کمین دو کارآگاه نشسته بود.

سرهنگ ملچت که توجهی به بارتلت نداشت و بیشتر مایل بود از نتیجه تحقیقات و بازجوئیهای اسلک از گارسن های هتل مطلع شود با عصبانیت گفت: «خوب چیه. موضوع چیه؟»

بارتلت جوان یکی دو قدم عقب رفت و مثل ماهی حوض چندبار دهانش را باز و بسته کرد «خوب ممکن است از نظر شما مهم نباشد اما من باید حقیقت را بگویم. ماشینم پیدا نمی شود.»

«منظورت چیست که ماشینت پیدا نمی شود» بارتلت پس از مدتها بالاخره با لکنت زبان منظورش را به آنها فهماند.

هارپر گفت: «منظورت این است که آنرا دزدیده اند؟»

جرج بارتلت با خوشحالی بطرف هارپر که لحن دوستانه و آرامتری داشت برگشت و گفت: «کاملاً درست است منظورم این است که نمی شود گفت چطور شده. شاید کسی با آن فرار کرده باشد.»

«آخرین بار کی ماشین را دیدید آقای بارتلت؟»

«والا من سعی کردم بخاطر بیاورم. مضحک است بیاد آوردن مطالب چقدر مشکل است.»

سرهنگ ملچت به سردی گفت: «نه برای افراد عادی. فکر می کنم که گفتید شب پیش در گاراژ هتل بود.»

بارتلت با گستاخی حرف او را قطع کرد و گفت: «کاملاً درست است. اینطور نیست؟»

«منظورت چیست که می گوئی اینطور نیست. تو گفتی آنجا بود.»

«خوب منظورم این بوده که فکر می کنم آنجا گذاشتم. خوب من بیرون نرفتم ببینم.»

سرهنگ ملچت آهی کشید و در حالیکه سعی می کرد خونسردی خود را از دست ندهد گفت: «بگذار موضوع را کاملاً روشن کنیم. آخرین باری که ماشینت را دیدی. خوب دقت کن می گویم ماشینت را دیدی کی بود؟ مارکش چیست؟»

«مینون ۱۴»

«و کی آن را دیدی؟»

سیب آدم جرج بارتلت به شدت بالا و پائین می رفت «سعی می کنم بیاد بیاورم دیروز قبل از نهار آن را دیدم. خیال داشتم بعد از ظهر بیرون بروم اما نشد. می دانید خوابم برد. بعد از عصرانه مسابقه بود و بعد هم به حمام رفتم.»

«و در آن موقع ماشین در گاراژ هتل بود.»

«فکر می کنم. منظورم اینست که من آنجا گذاشتم. اگرچه در نظر

داشتم شب بعد از شام با ماشین به گردش بروم اما آن شب شانس نداشتم. کار دیگری هم نداشتم.»

هارپر گفت: «اما تا آنجائی که می دانید ماشین در گاراژ هتل بوده است؟»

«خوب طبیعتاً بله، منظورم این است که من همیشه آن را آنجا می گذاشتم. ها؟»

«آیا بعد از شام ماشین سرجایش بود یا نه؟»

بارتلت سرش را تکان داد «فکر نمی کنم، می دانید در آن وقت از شب ماشینها مدام در رفت وآمد هستند و بسیاری از آنها مارک مینون دارند.»

هارپر سرش را به علامت تصدیق تکان داد. او نگاهی از پشت شیشه به بیرون انداخت در همان یک لحظه بیش از هشت ماشین با مارک مینون ۱۴ در گاراژ هتل پارک شده بود ـ این ارزانترین و مشهورترین مارک ماشین بود.

سرهنگ ملچت گفت: «آیا شما عادت ندارید شبها ماشینتان را در خیابان بگذارید؟»

«من معمولاً اهمیت نمی دهم. اگر هوا خوب باشد ممکن است آن را بیرون بگذارم. گذاشتن ماشین در گاراژ هتل کار مشکلی است.»

هارپر نگاهی به سرهنگ ملچت انداخت و گفت: «قربان من در طبقه بالا به شما ملحق می شوم. هم اکنون با گروهبان هیگینز تماس می گیرم تا از آقای بارتلت تحقیقات بیشتری کند.»

«بسیار خوب هارپر.»

آقای بارتلت با اشتیاق فراوان گفت: «من فکر می کردم باید این موضوع را به شما بگویم. شاید مطلب مهمی باشد. ها؟»

* * *

آقای پرسکات قسمتی از اطاقهای هتل را در اختیار رقاصه‌ها گذارده بود اگرچه این اطاق ها از بدترین اطاقهای هتل بود. اطاق جوزفین ترنر و روبی کین در انتهای راهروی تاریک و باریکی قرار داشت. اطاقها کوچک بودند و روبه شمال یعنی پشت هتل واقع شده بودند. اثاث اطاق کهنه و قدیمی بود. هنگام عوض کردن دکوراسیون هتل تمام کمدها و رخت کن های قدیمی زمان ویکتوریا را به اطاق‌های کارکنان هتل منتقل کردند.

از نظر ملچت و هارپر وضع بد اطاق روبی کین خود می توانست دلیل قانع کننده‌ای برای فرار بی مقدمه و خروج بی خبر او باشد. در انتهای کریدور پلکان باریکی قرار داشت که به کریدور تنگ و تاریک طبقه هم کف منتهی می شد. در آنجا در شیشه‌ای قرار داشت که به تراسی در بیرون هتل می رفت که چشم‌انداز نداشت. این تراس به تراس اصلی در قسمت جلوی ساختمان راه داشت. همچنین می شد از آنجا به کوچه باریکی که در پشت هتل قرار داشت و به جاده اصلی متصل می شد رفت. این تراس به علت خرابی زمینش بندرت مورد استفاده قرار می گرفت.

اسلک مشغول سؤال کردن از کارکنان هتل و زیر ورو کردن اطاق روبی بود تا بتواند سرنخی بدست آورد. خوشبختانه اطاق از شب قبل کاملاً دست نخورده باقی مانده بود. روبی کین عادت نداشت صبحها زود از خواب بلند شود. اسلک دریافته بود که وی معمولاً ساعت ده یا ده

ونیم صبح از خواب بیدار می‌شده و زنگ می‌زده تا صبحانه‌اش را به اطاق بیاورند. درنتیجه چون آقای جفرسون صبح زود غیبت روبی را به مدیر هتل اطلاع داده بود وی اجازه نداد پیشخدمت‌ها به اطاق بروند. در این فصل از سال نیز سایر اطاق‌های آن طبقه هفته‌ای یکبار تمیز می‌شد. اسلک گفت: «فایده ندارد. منظورم این است که اگر چیزی وجود داشت ما می‌بایست پیدا کنیم. پس شاید هیچ برگه‌ای وجود ندارد.»

در همین موقع پلیس گلن‌شایر برای برداشتن اثرانگشت وارد اطاق شد اما تنها اثرانگشت خود روبی، جوزی و دو پیشخدمت که یکی صبح‌ها کار می‌کرد و یکی بعداز ظهرها دیده شد. همچنین اثرانگشت ریموند استار که شب قبل به اتفاق جوزی به اطاق روبی رفته بود بدست آمد.

توده‌ای کاغذ و نامه در کشوی میز تحریر در گوشه‌ای از اطاق به چشم می‌خورد. اسلک بدقت آنها را بازرسی کرد اما چیز جالبی بدست نیاورد. تنها مقداری صورت حساب قبض، برنامه‌های تئاتر، بلیط باطله سینما، قسمتهای بریده شده روزنامه، مطالب مختلف درباره آرایش و زیبائی وجود داشت. نامه‌ها بعضی از طرف لیل از پاله دورانس بود که تمام درباره اخبار و شایعات مختلف بود. در یکی از آنها نوشته بود که همه «دلشان برای روبی تنگ شده است. آقای فیندیسون اغلب از حال تو می‌پرسد! او خیلی ناراحت است! رگ حالا که تو اینجا نیستی با می دوست شده است. بارنی حال ترا می‌پرسد. همه چیز عادی است. آن خوار وبار فروش پیر هنوز با ما دخترها بدرفتاری می‌کند. او آدا را بخاطر دوست پسرش دعوا کرد.»

اسلک تمام اسامی را بخاطر سپرد. تحقیقات به پایان رسید اما مطلب مهمی دستگیرشان نشد.

روی دسته صندلی در وسط اطاق لباس صورتی رنگ روبی که اول شب برای اجرای رقص پوشیده بود دیده می شد و روی زمین یک جفت کفش پاشنه بلند براق افتاده بود. یک جفت جوراب ابریشمی بصورت گلوله به یک طرف اطاق پرت شده بود که یکی از آنها در رفته بود. ملچت بخاطر آورد که دخترک جوراب به پا نداشته است. اسلک دریافته بود که روبی عادت به پوشیدن جوراب نداشته است او اغلب بجای پوشیدن جوراب روی پاهایش نقاشی می کرد و فقط بعضی اوقات برای رقص جوراب به پا می کرده است. و به این ترتیب صرفه جوئی می کرده است. در کمد باز بود و در داخل آن تعداد زیادی لباس شب و یک ردیف کفش در زیر آن دیده می شد. لباسهای چرک در زنبیل مخصوص قرار داشت. در سطل آشغال مقداری آشغال ناخن. تکه پارچه و پنبه هائی که با آن توالت صورت یا ماتیک و یا لاک را پاک کرده بود دیده می شد ـ در حقیقت چیز غیر طبیعی وجود نداشت. همه چیز کاملاً روشن بود. روبی با عجله به اطاقش آمده لباسش را عوض کرده و بیرون رفته بود. اما کجا؟

جوزفین ترنر که بنظر می رسید درباره زندگی و دوستان روبی اطلاعات بیشتری داشته باشد به هیچوجه نتوانست به پلیس کمکی کند. اما چنانچه بازرس اسلک متذکر شد این موضوع کاملاً طبیعی بود. «اگر موضوع مربوط به این که آقای جفرسون در نظر داشته روبی را به دختری بپذیرد صحیح باشد جوزی می بایست روبی را وادار به قطع دوستیهای قدیمی و افراد مشکوک نموده باشد. بنظر من این مرد علیل حاضر بود

برای چنین دختر خوب و بی گناهی هر کاری انجام دهد. حال فرض کنیم روبی دوست پسری داشته که با آقای جفرسون مخالف بوده باشد و روبی می بایست میانه را بگیرد. به هر حال جوزی اطلاع زیادی درمورد دوستان روبی و یا خود او ندارد. اما فقط در یک مورد او از روبی ایراد می گرفت و آن هم دوستی روبی با مردان بی شخصیت بود که همه چیز را به هم می ریخت. بنابراین به این نتیجه می رسیم که روبی ـ که بنظر من دختر موذی و شیطانی بوده است! ـ دوستیش را با دوستان قدیمیش از جوزی پنهان می کرده است. او اجازه نمی داد جوزی از موضوع باخبر شود چون در آن صورت ممکن بود جوزی بگوید: «نه عزیزم خوب نیست.» اما دخترها را که می شناسید ـ مخصوصاً دخترهای جوان را ـ خودشان را مسخره دست پسرهای جوان می کنند. روبی تصمیم داشت با دوست پسرش ملاقات کند و او هم گلوی روبی را فشرد.»

سرهنگ ملچت با تعجب گفت: «فکر می کنم حق با تواست اسلک اگر چنین باشد ما باید به آسانی این دوست پسر روبی را بشناسیم.»

اسلک با اطمینان مخصوص بخود گفت: «آن را به عهده من بگذارید قربان. من با این دختره لیل در پاله دورانس تماس می گیرم و ته و توی قضیه را درمی آورم. ما بزودی حقیقت را کشف خواهیم کرد.»

سرهنگ ملچت مطمئن نبود. انرژی و فعالت زیاده از حد اسلک همیشه ملچت را کسل می کرد. اسلک ادامه داد «یک نفر دیگر هم وجود دارد که امکان دارد بتواند ما را هدایت کند قربان و آن همان قهرمان رقص و تنیس است. ممکن است او بیشتر از جوزی به اخلاق روبی وارد باشد. ممکن است روبی حرفهای بیشتری به او زده باشد.»

«من همین الان در این مورد با هارپر صحبت می کردم.»

«قربان من از دختر پیشخدمت هم تحقیق کردم اما چیزی نمی دانست. آخرین پیشخدمتی که به این اطاق آمده اطاق را کاملاً تمیز کرده و بیرون رفته است. اگر مایل باشید حمام را ببینید همین بغل است.»

حمام بین اطاق روبی و جوزی قرار داشت. سرهنگ ملچت از دیدن وسائل مختلفی که زنها برای زیباتر شدن بکار می برند در شگفت بود. قوطیهای مختلف کرم صورت، کرم پاک کننده و کرم تقویت، جعبه های سایه چشم به رنگهای مختلف، انواع و اقسام ماتیک ها، لوسیون و مایع شفاف کننده موی سر. مژه مصنوعی و ریمل آبی برای زیر چشم و لااقل در حدود دوازده نوع مختلف لاک ناخن. مقداری پنبه و پودر صورت. شیشه های لوسیون. تونیک و غیره. او به آهستگی گفت: «یعنی آن زنها تمام اینها را مصرف می کنند.»

اسلک که در همه مورد اطلاعاتی داشت گفت: «زنها در زندگی عادی خود فقط از یک یا دو سایه استفاده می کنند یکی برای شب و دیگری برای روز. آنها می دانند که چه چیزی به آنها می آید و همیشه از همان نوع استفاده می کنند اما دخترهای حرفه ای مثل اینها باید همیشه در حال تغییر و تنوع باشند. یک شب نمایش رقص دارند، یک شب تانگو می رقصند، یک شب رقص عهد ملکه ویکتوریا، شب دیگر یک نوع رقص سرخ پوستی و بعضی شبها فقط رقصهای عادی دونفره است و خوب درنتیجه نوع آرایش ها برای هر رقص کاملاً فرق می کند.»

«خدای من پس تعجبی ندارد که سازندگان لوازم آرایش اینقدر سود می برند.»

«این آسانترین راه پول درآوردن است و فقط مقداری صرف تبلیغ می کنند.»

سرهنگ ملچت فکر لوازم آرایش زنان را از سرش دور کرده گفت: «هنوز از آن مربی رقص تحقیق نکرده‌ایم بازرس عزیز، منظورم طعمه شماست.»

«بله قربان»

همین طور که از پله‌ها پائین می‌رفتند اسلک پرسید «قربان درباره داستان آقای بارتلت چه فکر می کنید؟»

«راجع به ماشینش؟ من فکر می کنم این مرد جوان می خواهد با این کارش توجه همه را بطرف خود جلب کند. داستانش بنظر من کمی مشکوک می آید. فرض کنیم او دیشب روبی کین را با ماشین بیرون برده باشد. بعد چی؟»

۱۰

رفتار هارپر بیش از حد لزوم مؤدبانه و آرام بود. اغلب در مسائلی که پلیس دو ناحیه مجبور به همکاری باشند مشکلات زیادی پیش می‌آید. او سرهنگ ملچت را دوست داشت و او را پلیس لایقی می‌دانست اما از این که چنین مصاحبه و بازجوئی مهمی را خودش شخصاً انجام می‌داد خوشحال بنظر می‌رسید. هارپر معتقد بود که در کارها هرگز نباید خشونت به خرج داد مخصوصاً در تحقیق و بازجوئی. درنتیجه اشخاصی که مورد بازجوئی قرار می‌گیرند احساس آرامش می‌کنند و در بازجوئیهای بعدی تحقیقات آسانتر صورت می‌گیرد.

هارپر ریموند استار را از نظر قیافه می‌شناخت. وی مردی بود خوش قیافه، قدبلند، ملایم با دندانهائی سفید و صورتی برنزه و بسیار سنگین و باوقار. رفتاری مؤدبانه و مهربان داشت و در هتل همه او را دوست داشتند.

«متأسفانه فکر نمی‌کنم بتوانم کمک زیادی به شما بکنم آقای هارپر. البته من روبی را بخوبی می‌شناختم. بیش از یک ماه بود که به اینجا آمده بود و

ما با هم برنامه رقص اجرا می کردیم اما من واقعاً چیز زیادی درباره او نمی دانم. او دختر بامزه و تاحدی ساده بود.»

«ما بیشتر مایل هستیم اطلاعاتی درباره دوستیهای او بدست آوریم. دوستی او با مردها.»

«بنابراین من اطلاعی در این مورد ندارم. مردان بسیاری در هتل به دنبال او بودند اما شخص بخصوصی را به یاد نمی آورم. او اکثر اوقات خود را با خانواده جفرسون می گذراند.»

هارپر متفکرانه گفت: «بله، خانواده جفرسون.» و با کنجکاوی نگاهی به او افکند «آقای استار شما درباره آن موضوع چه می دانید؟»

ریموند استار با خونسردی گفت: «درباره چی؟»

«شما نمی دانستید که آقای جفرسون درنظر داشت روبی کین را قانوناً بعنوان دختر خود قبول کند؟»

این خبر برای استار تازگی داشت. او لبانش را غنچه کرده صوتی کشید و گفت: «کوچولوی باهوش! خوب دیگر احمق تر از این پیرمرد پیدا نمی شود.»

«عکس العمل شما در مقابل این خبر این است؟»

«خوب چی می توانم بگویم. اگر پیرمرد می خواست دختری را به فرزندی قبول کند چرا از بین طبقه خودش انتخاب نکرد.»

«روبی هرگز در این مورد با شما صحبت نکرده بود؟»

«نه. البته من متوجه شده بودم که موضوع تازه‌ای اتفاق افتاده است اما از حقیقت خبری نداشتم.»

«جوزی چطور؟»

«من فکر می کنم جوزی موضوع را می دانست. احتمالاً نقشه ها را او طرح کرده بود، جوزی احمق نیست. او از همه چیز روبی اطلاع داشت.»

هارپر تصدیق کرد. جوزی روبی را به هتل آورده بود. بدون شک او واسطه دوستی روبی با خانواده جفرسون قرار گرفته بود. مسلماً بعد از غیبت روبی او خیلی ناراحت شده بود زیرا نقشه هایش هم شکست خورده بودند. وی پرسید «آیا روبی دختر سرّ نگهداری بود؟»

«او درباره کارهایش زیاد صحبت نمی کرد.»

«آیا چیزی درباره ـ درباره یکی از دوستانش ـ از دوستان قدیمیش ـ که برای دیدن او به اینجا آمده باشد و یا کسی که مزاحمش شود با شما حرف نزده بود؟ حتماً متوجه منظورم می شوید؟»

«کاملاً. تا آنجائی که من می دانم چنین کسی وجود نداشته است. منظورم این است که او چیزی به من نگفته بود.»

«متشکرم. حالا ممکن است وقایع دیشب را برایم تعریف کنید؟»

«البته. دیشب من و روبی در ساعت ده و سی دقیقه برنامه رقص را اجرا کردیم.»

«در حین رقص چیزی غیرعادی جلب توجهتان را نکرد؟»

«نه فکر نمی کنم. نمی دانم بعداً چه اتفاقی افتاد. من به دنبال پارتنر رقصم می گشتم که متوجه شدم در سالن رقص نیست. ساعت دوازده شد اما از روبی خبری نبود. من خیلی ناراحت شدم و موضوع را به جوزی اطلاع دادم. جوزی مشغول بازی بریج با خانواده جفرسون بود. او نمی دانست روبی کجاست و فکر می کنم از این خبر یکه خورد و متوجه شدم که ناگهان نگاهی به صورت آقای جفرسون انداخت. من به ارکستر

گفتم که آهنگ دیگری بزند تا بتوانیم روبی را پیدا کنیم و به دفتر هتل رفتم تا از آنجا به اطاق روبی تلفن بزنم اما تلفن جواب نداد. دوباره پیش جوزی برگشتم او گفت که امکان دارد روبی در اطاقش بخواب رفته باشد. واقعاً فکر احمقانه‌ای بود اما او بخاطر جفرسون‌ها این حرف را زد. جوزی پیشنهاد کرد که دو نفری به اطاق روبی برویم.»

«خوب آقای استار. وقتی شما دونفر تنها شدید جوزی چی گفت؟»

«تا آنجا که بخاطر دارم خیلی عصبانی بود و گفت: «دخترک دیوانه. او نمی‌بایست چنین کاری بکند. با این کار تمام شانسهایش را از دست می‌دهد. کجا ممکن است رفته باشد. تو می‌دانی؟»

«من گفتم که اطلاعی ندارم. آخرین باری که او را دیدم در حال رقص با بارتلت بود. جوزی گفت: «نه فکر نمی‌کنم» پیش بارتلت باشد. کجا ممکن است رفته باشد. خدا کند پیش آن فیلمساز نرفته باشد.»

هارپر فوراً پرسید «فیلمساز؟ او کیست؟»

ریموند گفت: «من اسمش را نمی‌دانم. او جزو مسافرین هتل نیست. تقریباً آدمی غیرعادی است با قیافه هنرپیشه‌های تئاتر و موی سیاه. فکر می‌کنم او در کار فیلم‌سازی است و یا به روبی اینطور گفته است. او یکی دوبار برای خوردن شام به اینجا آمد و با روبی رقصید اما فکر نمی‌کنم روبی او را خوب می‌شناخته است. به همین جهت وقتی جوزی اسم او را برد تعجب کردم و به او گفتم که گمان نمی‌کنم امشب او به هتل آمده باشد. جوزی گفت: «خوب روبی حتماً با کسی بیرون رفته است. حالا من به جفرسون‌ها چه بگویم؟» من سؤال کردم که این موضوع به جفرسون‌ها چه ربطی دارد؟ و جوزی گفت به آنها مربوط است. او گفت اگر روبی

نقشه‌ها را برهم بزند هیچوقت او را نخواهد بخشید.»

«در همان موقع به اطاق روبی رسیدیم. البته آنجا نبود اما معلوم بود که بعد از رقص به اطاقش رفته است چون لباس رقصش بروی صندلی افتاده بود. جوزی در کمد لباس ها را باز کرد و گفت روبی لباس سفید قدیمیش را پوشیده است. همیشه او برای رقص اسپانیولی لباس مشکی مخملش را می پوشید. من از اینکه روبی بی خبر رفته بود عصبانی شدم. جوزی سعی زیادی کرد که مرا آرام کند و گفت برای آنکه صدای اعتراض پرسکات بلند نشود حاضر است رقص آن شب را بجای روبی اجرا کند. او بیرون رفت لباسش را عوض کرد و بعد دونفری پائین رفته یک رقص تانگو اجرا کردیم. مچ پای جوزی ناراحت بود و من متوجه شدم که خیلی خودداری می کند. بعد از رقص از من خواست که کمکش کنم تا خانواده جفرسون را آرام کنیم. جوزی گفت که این موضوع خیلی اهمیت دارد به همین جهت من نهایت سعی خودم را کردم.»

هارپر سری تکان داد و گفت: «متشکرم آقای استار.» و با خود فکر کرد بله خیلی اهمیت داشت پنجاه هزار پوند. و در ضمن به ریموند استار نگاه می کرد که از پله‌های تراس پائین رفت توپ و راکت تنیس را برداشت خانم جفرسون هم که راکت در دستش بود به وی ملحق شد و بطرف زمین تنیس براه افتادند.

گروهبان هیگینز نفس نفس زنان خودش را به هارپر رساند و گفت: «معذرت می خواهم قربان.» هارپر تکانی خورد و متوجه او شد. «قربان همین الان از طرف قرارگاه پیغامی برای شما فرستادند. امروز صبح کارگران خبر دادند که شعله‌های آتش را در محلی دیده‌اند. نیم ساعت

قبل آنها ماشین سوخته‌ای را در ـ ونز کواری ـ که در دو مایلی اینجاست پیدا کردند که در آن جسد نیم‌سوخته‌ای قرار داشت.»

صورت هارپر ناگهان برافروخته شد «خدایا چه بر سر گلن شایر آمده است! پیدمی خشونت؟ آیا توانستند شماره ماشین را پیدا کنند؟»

«نه قربان همه چیز کاملاً سوخته است فقط از شماره موتور حدس می‌زنند که ماشین از نوع مینون چهارده بوده است.»

۱۱

سر هنری کلیترنیگ هنگام عبور از سالن هتل ماژستیک نگاهی به مسافرین انداخت اما تمام افکارش بر روی یک مطلب متمرکز بود.

همینطور که از پله‌ها بالا می‌رفت به پیغام فوری دوستش فکر می‌کرد. کانوی جفرسون از آن تیپ افرادی نبود که کسی را به این فوریت احضار کند. او به این نتیجه رسید که اتفاق غیرمنتظره‌ای روی داده است.

جفرسون زیاد مقدمه چینی نکرده و گفت: «از آمدنت خوشحالم... ادواردز، برای سر هنری نوشیدنی بیاور... بنشین. فکر نمی‌کنم تو از موضوع باخبر باشی. هنوز در روزنامه‌ها چاپ نشده است.

سر هنری سرش را تکان داد. حس کنجکاویش تحریک شده بود. «موضوع چیست؟»

«جنایتی اتفاق افتاده که پای من و دوستان تو یعنی بنتری‌ها هم در میان است.»

کلیترنیگ در حالی که به سختی می‌توانست حرف جفرسون را باور

کند گفت: «آرتور و دالی بنتری؟»

«بله جسد در منزل آنها پیدا شده است.»

کانوی جفرسون به سرعت و مختصراً همه چیز را تعریف کرد و سرهنری سراپا گوش بود. هردو مایل بودند که درباره اصل مطلب صحبت کنند و این صفتی بود که سرهنری در تمام مدت خدمتش در پلیس متروپولیتن بعنوان کمیسر پلیس به آن مشهور بود. وقتی صحبت جفرسون تمام شد سرهنری گفت: «خیلی عجیب است. بنظر تو بنتری‌ها دراین میان چه نقشی دارند؟»

«این مطلب مرا نگران کرده است. می‌دانی هنری شاید آشنائی من با آنها تأثیری در این جریان داشته است. بنظر من تنها ارتباط آنها با قتل همین است. من فکر نمی‌کنم هیچ یک از آنها قبلاً دخترک را دیده باشند. یعنی آنها اینطور گفته‌اند و دلیلی هم ندارد دروغ بگویند. بنظر تو ممکن است قاتل بدون هیچ منظوری جنازه را در منزل دوست من گذارده باشد؟»

«بنظر من از عقل به دور است.»

جفرسون با پافشاری گفت: «اما امکان دارد.»

«بله اما احتمالش کم است. حالا از دست من چه کاری ساخته است؟»

کانوی جفرسون به تلخی گفت: «من آدم علیلی هستم. البته همیشه مایلم حقیقت را طور دیگری جلوه دهم و حتی‌الامکان با آن روبرو نشوم. اما دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. در این مورد نمی‌توانم فعالیتی داشته باشم و تحقیق کنم. فقط باید اینجا بنشینم و اگر پلیس لطفی کند اطلاعاتی دراختیارم بگذارد. راست تو ملچت را می‌شناسی. او رئیس پلیس ردفوردشایر است.»

«بله او را دیده‌ام.» ناگهان صورت شخص دیگری در نظرش مجسم شد. شخصی را که در موقع عبور از سالن هتل دیده بود. یک زن مسن. آن زن را آخرین باری که با ملچت ملاقات کرد دیده بود. او گفت: «منظورت این است که من برای تو نقش یک کارآگاه آماتور را بازی کنم؟ اما این کار من نیست.»

جفرسون گفت: «تنها فرقش این است که تو آماتور نیستی.»

«به هر حال حرفه‌ای هم نیستم. حال دیگر اسم من جزو لیست بازنشستگان است.»

«خوب پس کار آسانتر می‌شود.»

«منظورت این است که اگر من هنوز جزو اسکاتلندیارد بودم نمی‌توانستم دخالت کنم؟ کاملاً صحیح است.»

«به همین جهت تو با تجربه‌ای که داری بخوبی می‌توانی در این کار وارد شوی و هر نوع کمک تو مورد استقبال قرار می‌گیرد.»

کلیترنیگ به آرامی گفت: «تا آنجا که آداب معاشرت اجازه دهد موافقم. اما کانوی تو می‌خواهی من چه بکنم. قاتل این دختر را پیدا کنم؟»

«فقط همین.»

«عقیده تو چیست؟»

«من هیچ نمی‌دانم.»

سرهنری با خونسردی گفت: «ممکن است حرف مرا باور نکنی اما در حال حاضر یک متخصص ماهر در طبقه اول هتل در سالن نشسته و آماده حل این معما است. کسی که در چنین موارد از من زرنگ‌تر است و ممکن است در محل مردم بیشتر با او همکاری کنند.»

«درباره چی صحبت می کنی؟»

«در سالن هتل دست چپ کنار ستون سوم زن آرامی با قیافهٔ دخترهای مسن و ذهنی که تا اعماق گناهان انسان را می خواند نشسته است. اسمش دوشیزه مارپل است. او اهل سنت ماری مید می باشد که یک مایل ونیم با گاسینگتون فاصله دارد. او از دوستان بنتری ها است و در مورد جنایت می تواند کمک خوبی باشد.

جفرسون چین به پیشانی انداخت و با تعجب گفت: «شوخی می کنی؟»

«نه شوخی نمی کنم کانوی. تو همین الان درباره ملچت صحبت کردی. آخرین باری که من ملچت را دیدم حادثه‌ای در شهر اتفاق افتاده بود. دختری مرده بود که همه معتقد بودند خودش را غرق کرده است. اما پلیس حدس می‌زد که کس دیگری او را غرق کرده. آنها به شخصی مظنون شده بودند. در همین موقع دوشیزه مارپل در حالیکه از شدت ناراحتی می‌لرزید پیش من آمد و گفت که او هیچ دلیلی در دست ندارد اما مطمئن است شخص مورد سوء ظن قاتل نیست و او قاتل حقیقی را می شناسد. سپس کاغذی به دستم داد که روی آن اسم قاتل نوشته شده بود و جفرسون باورکن حق با او بود!»

جفرسون در حالیکه نمی توانست باور کند زیرلب زمزمه‌ای کرد.

او با تردید گفت: «حتماً حس ششمِ زنانه است.»

«نه خودش آن را آگاهی مخصوص می نامد.»

«یعنی چه؟»

«خوب می دانی جفرسون ما این اصطلاح را در کارهای پلیسی بکار

می بریم. مثلاً وقتی دزدی اتفاق می افتد ما بخوبی می توانیم حدس بزنیم کار چه کسی است ـ از روی آشنائی با افراد. ما با نحوه دزدی افراد مختلف آشنائی داریم. دوشیزه مارپل هم یک سری اطلاعات و آگاهیهائی از زندگی مردمی دارد که دارای شخصیت‌های مشابه هستند.»

جفرسون با تردید گفت: «اما چطور ممکن است رقاصه‌ای را که از شهر دوری به اینجا آمده و شاید هرگز در شهر کوچکی زندگی نکرده بشناسد؟»

سرهنری کلیترنیگ با قاطعیت گفت: «من فکر می کنم او در این مورد نظراتی داشته باشد.»

* * *

دوشیزه مارپل به محض دیدن سرهنری کلیترنیگ با خوشحالی گفت: «اوه سرهنری جای خوشوقتی است که شما را اینجا می بینم.»

سرهنری با زیرکی گفت: «باعث افتخار است.»

دوشیزه مارپل زمزمه کرد «خیلی متشکرم.»

«شما در این هتل اقامت دارید؟»

«بله ما در این هتل هستیم.»

«ما؟»

«خانم بنتری هم با من هستند. شما جریان را می دانید، بله مثل اینکه می دانید. وحشتناک است. نه؟»

«دالی بنتری اینجا چه می کند؟ آیا شوهرش هم اینجاست؟»

«نه. عکس العمل آنها کاملاً متفاوت بود. در چنین مواردی سرهنگ بنتری یا خودش را مشغول مطالعه می کند و یا به مزرعه می رود. این نوع

افراد درست مثل لاک پشت سرشان را بداخل لاک خود فرو می برند و امیدوار هستند کسی آنها را نبیند، البته روحیه دالی فرق می کند.»

سرهنری که دوستان قدیمیش را بخوبی می شناخت گفت: «در حقیقت دالی در هرحالی که باشد از زندگیش کاملاً لذت می برد.»

«بله، بله.»

«و او شما را به اینجا آورده تا با چشم بندی قاتل را پیدا کنید.»

دوشیزه مارپل با بی اعتنائی گفت: «دالی فکر کرد که احتیاج به استراحت دارد و دلش نمی خواست تنها به اینجا بیاید.» نگاهش با نگاه سرهنری تلاقی کرد و ادامه داد «اما البته حرف شما صحیح است. برای من کمی ناراحت کننده است اما خوب کمک زیادی نمی توانم بکنم.»

«هیچ عقیده‌ای هم در این باره ندارید؟»

«من درباره حادثه مطالب زیادی نمی دانم.»

«من می توانم اطلاعاتی در اختیارتان بگذارم دوشیزه مارپل. من درنظر داشتم در این باره با شما مذاکره کنم.»

او گزارش مختصری از حادثه را در اختیار دوشیزه مارپل گذاشت و وی با علاقه بسیار گوش می داد. او گفت: «بیچاره آقای جفرسون. چه داستان غم‌انگیزی. اگر او در آن تصادف کشته می شد منصفانه‌تر از آن بود که حالا زمین گیر و علیل شده است.»

«بله همینطور است. به همین جهت دوستانش از آنکه او توانسته است با تمام این ناراحتیها بر درد و غم و ناتوانی جسمی خود غلبه کند او را ستایش می کنند.»

«بله فوق‌العاده است.»

«تنها چیزی که من نتوانستم بفهمم تأثیر ناگهانی این دختر بر روی او است. شاید دارای صفات برجسته‌ای بوده است.»

دوشیزه مارپل به آرامی گفت: «ممکن است اینطور هم نباشد.»

«شما اینطور فکر نمی کنید؟»

«بنظر من صفات او در این موضوع دخالتی نداشته است.»

«او پیرمرد بدی نیست. می دانید؟»

دوشیزه مارپل سرخ شد و گفت: «اوه نه منظورم این نیست. من می خواستم بگویم که این مرد بدنبال دختر خوب و بلوندی می گشت که بتواند جای دخترش را بگیرد و این دختر هم از فرصت استفاده کرده خودش را در دل او جای کرده بود. البته صادقانه بنظر نمی‌رسد اما من چنین مواردی زیاد دیده‌ام. مثلاً همان دختر پیشخدمت آقای هارباتل. او دختری کاملاً معمولی بود با رفتاری آرام. خواهر آقای هارباتل برای نگهداری از یکی از افراد فامیل مدتی از منزل دور بود. بعد از مراجعت متوجه شد که دخترک پیشخدمت دیگر لباس مخصوص پیشخدمت‌ها را نمی پوشد و با آقای هارباتل در اطاق پذیرائی نشسته صحبت می کند و می خندد. دوشیزه هارباتل با او به خشونت رفتار کرد و دخترک با گستاخی به او جواب داد بعد آقای هارباتل گفت که خواهرش به اندازه کافی در منزل زندگی کرده است و حالا نوبت دخترک است که خانم خانه باشد.

«افتضاح بزرگی بود اما دوشیزه هارباتل بیچاره مجبور شد در ایستبورن زندگی کند. البته مردم چیزهائی می گفتند اما من فکر می کنم او هیچ فامیل دیگری ندارد. مسلم است که پیرمرد بیشتر مایل بود که در

منزلش دختر جوان و سرزنده‌ای زندگی کند که پیوسته ازاو تعریف می کند تا آنکه خواهرش باشد و مدام از او انتقاد کند حتی اگر او دختر خوب و صرفه‌جوئی باشد.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و دوشیزه مارپل دوباره شروع کرد «و همینطور آقای باجر که داروخانه دارد. سر وصدای زیادی درباره دختر جوانی که در مغازه‌اش لوازم آرایش می‌فروخت برپا شد. چون از زنش خواسته بود که دخترک در منزلشان زندگی کند و زنش مثل دختر خودش از او مواظبت کند.»

سرهنری گفت: «اگر دختری از طبقه خودش بود ـ مثلاً دختر یکی از دوستانش ـ»

دوشیزه مارپل حرفش را قطع کرد «اما نمی‌توانست آقای جفرسون را راضی کند. درست مثل آن شاه و دختر گدا. اگر شما پیرمرد خسته و تنهائی باشید و اگر افراد خانواده شما توجهی به شما نداشته باشند» ـ لحظه‌ای سکوت کرد ـ «خوب دوست شدن با کسی که تحت تأثیر عظمت و شکوه شما قرار گرفته باشد لذت‌بخش خواهد بود و حالت شورانگیزی بوجود می‌آورد. امیدوارم منظورم را درک کنید این وضع باعث می‌شود شما خود را آدم بزرگی بدانید ـ یک ثروتمند نیکوکار، شخصی که مورد توجه شما قرارمی گیرد کاملاً متحیر می‌شود و خوب البته این هم برای شما لذت‌بخش است.» دوباره مکث کرد و گفت: «می‌دانید آقای باجر هدایای گرانقیمتی برای دخترک خرید ـ از قبیل دستبند الماس و یک رادیو گرام عالی. برای این کار مقدار زیادی از پس‌اندازش را خرج کرد. اگرچه خانم باجر که خیلی زیرک‌تر از دوشیزه

هارباتل است ـ البته ازدواج در این مورد بسیار مؤثر است ـ زحمت زیادی کشید تا توانست موضوع را کشف کند. و وقتی آقای باجر فهمید دخترک با پسر جوان و ورزشکاری دوست است و دستبند السماسش را گرو گذارده تا به او پول بدهد ـ خوب کاملاً تغییر کرد و همه چیز بصورت اول برگشت و سال بعد یک انگشتر الماس بعنوان هدیه کریسمس به زنش داد.»

چشمان کنجکاوش با چشمان سرهنری تلاقی کرد. او متوجه شد که دوشیزه مارپل با این حرف به موضوعی اشاره می کند و گفت: «منظور شما این است که اگر مرد جوانی در زندگی روبی کین وجود داشت ممکن بود رفتار دوست من در مقابل دخترک تغییر کند؟»

«مسلماً چنین می شد. من به جرأت می توانم بگویم که بعد از یکی دو سال او ترتیبی می داد تا با دخترک ازدواج کند. بعضی از مردان خیلی خودخواه هستند. اما من اطمینان دارم که اگر روبی کین با پسر جوانی دوست بود خیلی سعی می کرد آن را پنهان کند.»

«و ممکن بود مرد جوان از این موضوع رنجیده باشد.»

«من فکر می کنم از نظر او این بهترین راه حل بود. اما عجیب اینجاست که دخترخاله روبی که امروز به گاسینگتون آمده بود از این جریان کاملاً عصبانی بود. حالا متوجه شدم او در نظر داشته از موضوع کاملاً استفاده کند.»

«در حقیقت باید آدم خونسردی باشد.»

«البته نباید عجولانه قضاوت کرد. شما نباید توقع داشته باشید زن جوانی که وضع مالی خوبی ندارد بخاطر پولدار شدن دیگران احساساتی

شود آنهم کسانی که زندگی مرفهی دارند ـ بطوری که در مورد آقای گاسکل و خانم جفرسون گفتید ـ و از آن گذشته حقی هم در مورد آن ندارند. بنظر من دوشیزه ترنر دختری کله‌شق، جاه‌طلب، خوش اخلاق و سرزنده است. کمی شبیه جسی گولدن دختر نانوائی است.»

سرهنری پرسید: «چه اتفاقی برای او افتاد؟»

«او پرستار بچه بود و با پسر اربابش که به تازگی از هندوستان آمده بود ازدواج کرد. فکر می کنم شوهر خوبی برایش باشد.»

سرهنری که از شنیدن جزئیات زندگی دیگران متعجب شده بود گفت: «بنظر شما دلیلی وجود دارد که دوست من کانوی جفرسون ناگهان چنین حالتی برایش بوجود آمده باشد.»

«ممکن است دلیلی وجود داشته باشد.»

«به چه ترتیب؟»

دوشیزه مارپل با کمی تردید گفت: «من فکر می کنم ـ البته این فقط یک حدس است ـ که شاید داماد و عروس او در نظر دارند بار دیگر ازدواج کنند.»

«مطمئناً او نمی تواند به این کار اعتراض کند.»

«نه نمی تواند. اما باید از دید او به این مسئله نگاه کنیم. بعد از آن حادثه ناگوار این سه آدم محروم مجبور بودند به زندگی با یکدیگر ادامه دهند و تنها مسئله‌ای که آنها را به هم مربوط می کرد گذشته آنها و ناراحتی حاصل از مرگ عزیزان بود. اما کم کم این ناراحتی هم با گذشت زمان از بین رفت. آقای گاسکل و خانم جفرسون جوان هستند و سعی دارند این قید و بند را ازبین ببرند. در نتیجه آقای جفرسون متوجه فقدان

محبت بین خود و آنها شده است بدون آنکه دلیلی داشته باشد و می بیند که دیگر کسی به او توجهی ندارد. در مورد آقای هارباتل خواهرش می بایست او را ترک کند و در مورد آقای باجر هم خانم باجر می بایستی محیط مناسبی بوجود آورد.»

سرهنری با حالت غمگینی گفت: «باید بگویم که از طرز قضاوت شما درباره مردم و ارتباط دادن آنها به یکدیگر هیچ خوشم نمی آید.»

دوشیزه مارپل سرش را تکان داد و با تأسف گفت: «طبیعت انسان همیشه یک جور است سرهنری.»

«آقای هارباتل! آقای باجر! و کانوی بیچاره! من از شنیدن اظهار نظرهای شخصی متنفرم اما راستی کسی که از نظر تواضع شبیه من باشد در شهر کوچک شما وجود ندارد؟»

«خوب چرا، بریگز خیلی شبیه شما است.»

«او دیگر کیست؟»

«سر باغبان سابق اولدهال . بهترین خدمتکار آنها بود. بدقت مواظب همه چیز بود ـ اصولاً مرد مرموزی بود. او به اتفاق سه مرد و یک پسربچه کار شش نفر را انجام می داد و چندین بار گلهایش در مسابقه گلکاری اول شد. الان بازنشسته شده است.»

سرهنری گفت: «درست مثل من.»

«اما هنوز برای دوستانش کارهائی انجام می دهد.»

«آه بازهم مثل من. این درست همان کاری است که من می کنم. کمک به یک دوست قدیمی.»

«دو دوست قدیمی.»

سرهنری که منظور دوشیزه مارپل را نفهمیده بود گفت: «دو؟»

«فکر می کنم منظور شما آقای جفرسون بود اما من به سرهنگ و خانم بنتری فکر می کردم.»

«بله، بله. می فهمم. به همین جهت در ابتدای صحبت برای دالی بنتری دلسوزی می کردید؟»

«بله او هنوز موضوع را کاملاً درک نکرده است چون تجربه زیادی ندارد. می دانید سرهنری بنظر من امکان بسیار است که قاتل پیدا نشود مثل جنایت جاده برایتون اگر چنین شود برای بنتری ها بسیار ناراحت کننده خواهد بود. سرهنگ بنتری خیلی حساس است. عقاید مردم براو اثر می کند. ابتدا اهمیت زیادی نمی دهد اما همیشه در فکرش است. یک بی اعتنائی از طرف یک دوست، یا یک حرف کم و زیاد. عدم قبول دعوت او و یا آوردن بهانه بتدریج براو اثر می گذارد. در لاک خودش فرو می رود و مریض و ناراحت می شود.»

«بگذارید ببینم منظور شما را درست فهمیدم دوشیزه مارپل شما می گوئید که چون جسد در منزل او پیدا شده مردم خیال می کنند که حتماً ارتباطی بین آنها با جسد وجود دارد.»

«بله، بدون شک همه این فکر را می کنند. بعد آنقدر این موضوع بزرگ می شود که همه از بنتری ها دوری کنند و به آنها بی اعتنا شوند. پس حقیقت باید روشن شود و به همین جهت من با خانم بنتری به اینجا آمدم. اگر مستقیماً به او اتهامی وارد کنند لااقل فرصت خواهد داشت بجنگد و از خود دفاع کند. اما این زمزمه ها آنها را خورد خواهد کرد. پس می بینید که ما بایستی حقیقت را کشف کنیم سرهنری.»

«آه، البته.»

«دخترک آخرین بار در ساعت بیست دقیقه به یازده در هتل دیده شده است. طبق شواهد پزشکی در ساعت دوازده کشته شده است. گاسینگتون در حدود بیست مایل تا اینجا فاصله دارد. در حدود شانزده مایل از راه بسیار خوب است تا به جاده اصلی می‌رسد. اگر ماشین خوب باشد این مسافت را در مدت سی دقیقه طی خواهد کرد. عملاً هرنوع ماشینی بطور متوسط درعرض سی و پنج دقیقه این راه را طی می‌کند. اما چرا قاتل جسد را اینهمه راه به گاسینگتون برده است و یا دختر را به گاسینگتون برده و در آنجا او را خفه کرده است. نمی‌دانم.»

«البته نمی‌دانیم چون اصلاً اینطور نبوده است.»

«بنظر شما کسی که با او بیرون رفته بود او را خفه کرده است و بعد در اولین منزل سر راهش جسد را انداخته است.»

«من چنین فکری نکردم. بنظر من نقشه کاملاً دقیقی طرح شده بود اما بهم خورد.»

سرهنری به او خیره شد «چرا بهم خورد.»

دوشیزه مارپل با لحن پوزش طلبانه‌ای گفت: «علت اینکه من می‌گویم نقشه‌شان بهم خورده این است که انسان آسیب پذیر و حساس تر از آن است که بتوان تصور کرد. شاید عاقلانه بنظر نرسد اما من به آن عقیده دارم و ـ» دوشیزه مارپل صحبتش را نیمه تمام گذارد و گفت: «آها خانم بنتری آمد.»

۱۲

خانم بنتری و آدلاید جفرسون نزدیک شد نه. خانم بنتری بمحض دیدن سرهنری جلو آمد و گفت: «شما!»

سرهنری دست او را به گرمی فشرد و گفت: «بله خودم هستم. نمی‌دانید چقدر ناراحت شدم خانم بی.»

«اوه مرا خانم بی صدا نکنید سرهنری. آرتور با ما نیامده او موضوع را جدی تلقی کرده است. من و دوشیزه مارپل برای کشف موضوع به این جا آمده‌ایم. با خانم جفرسون آشنا هستید؟»

«بله البته.»

و با او دست داد. خانم جفرسون گفت: «آیا پدر شوهرم را دیدید؟»

«بله»

«خوب شد. می‌دانید ما برای او نگران هستیم. او شوکه شده بود.»

خانم بنتری گفت: «چطور است همگی به تراس برویم تا هم مشروبی بنوشیم و هم درباره بعضی مطالب صحبت کنیم.»

هر چهار نفر بروی تراس رفتند و به مارک گاسکل که تنها نشسته بود پیوستند. بعد از یک سری صحبت‌های متفرقه و سفارش مشروب خانم بنتری مستقیماً موضوع را مطرح کرد و در ضمن عکس‌العمل آنها را زیر نظر داشت. او گفت: «ما می‌توانیم راجع به آن صحبت کنیم نه؟ منظورم این است که ما همه از دوستان قدیمی هستیم به جز دوشیزه مارپل که ایشان هم درباره جنایت اطلاعات زیادی دارند و مایل هستند در این مورد به ما کمک کنند.»

مارک گاسکل با تعجب به دوشیزه مارپل نگاهی انداخت و گفت: «شما ـ داستانهای پلیسی می‌نویسید؟» به نظر او بعید می‌آید که دوشیزه مارپل با آن قیافه و لباس نویسنده باشد.»

«اوه نه من آنقدرها باهوش نیستم که بتوانم داستان پلیسی بنویسم.»

خانم بنتری با بی‌صبری گفت: «او فوق العاده است نمی‌توانم برایتان بگویم. باید خودتان ببینید.... حالا، آدی من می‌خواهم همه چیز را برایمان تعریف کنی. او چطور دختری بود؟»

«خوب ـ» آدلاید جفرسون مکثی کرد بعد نگاهی به مارک انداخت و باخنده گفت: «شما خیلی صریح موضوع را مطرح کردید.»

«شما از او خوشتان می‌آید؟»

«نه البته که نه»

خانم بنتری رویش را به طرف مارک گاسکل کرد و گفت: «او واقعاً چطور آدمی بود؟»

مارک عمداً گفت: «یک دختر معمولی و یک جوینده طلا. او به وظیفه خودش خوب آشنا بود و چنگالهایش را کاملاً به جف گیر داده بود.» آنها

پدر همسر خود را جف می نامیدند.

سرهنری در حالیکه با نارضایتی به مارک نگاه می کرد به نظرش رسید که او آدم بی احتیاطی است و نمی بایست چنین درباره روبی اظهار نظر کند. او هیچوقت از مارک گاسکل خوشش نمی آمد. او مرد خوش تیپی بود اما چندان قابل اعتماد نبود ـ زیاد حرف می زد و بخود مغرور بود. او نمی دانست نظر کانوی جفرسون درباره دامادش چیست.

خانم بنتری سؤال کرد: «اما شما نمی توانستید کار بکنید؟»

مارک با لحن خشکی گفت: «اگر بموقع متوجه می شدیم می توانستیم جلویش را بگیریم.»

سپس نگاه سرزنش آمیزی به آدلاید انداخت. او با رنگ پریده گفت: «مارک فکر می کند من بایستی از همه چیز با خبر باشم.»

«تو پیر مرد را خیلی تنها می گذاشتی آدلاید همیشه به دنبال درس تنیس و سرگرمیهای دیگر بودی.»

«خوب من احتیاج به ورزش داشتم. بهر حال من حتی خوابش را هم نمی دیدم که ـ»

«نه هیچ یک از ما خوابش را نمی دیدیم. جف پیر مرد عاقلی است.»

دوشیزه مارپل داخل صحبت شد و بطریق مخصوص خودش که هنگام صحبت با جنس مخالف آنها را حیوانات وحشی فرض می کند گفت: «آقایان معمولاً آن طورها هم که به نظر می رسند عاقل نیستند.»

مارک گفت: «به عقیده من حق با شماست. متأسفانه دوشیزه مارپل ما دیر به این موضوع پی بردیم. من تعجب می کردم که چه چیز این دختر کم مغز و پررنگ و روغن جلب توجه پیرمرد را کرده است. فقط خوشحال

بودیم که او سرحال است و سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده است. فکر نمی‌کردیم که آن دختر خطری برای او داشته باشد. کاش همانوقت گردنش را می‌فشردم.»

آدی گفت: «مارک تو بایستی مواظب حرف زدنت باشی.»

مارک لبخندی زد و گفت: «حق با تو است در غیر این صورت همه فکر می‌کنند که من حقیقتاً گردنش را فشرده‌ام. خوب به هر حال من مورد سوءِ ظن هستم. اگر کسی در این میان از مرگ دخترک نفعی ببرد من و آدی هستیم.»

خانم جفرسون نیمه عصبانی و نیمه خندان فریاد زد: «مارک نباید این حرف را بزنی.»

مارک گاسکل به آرامی گفت: «بسیار خوب بسیار خوب اما من دوست دارم افکارم را برایتان بازگو کنم. پدر زن محترم من در نظر داشت پنجاه‌هزار پوند به اسم آن دختر کله‌شق و کم عقل کند.»

«مارک خواهش می‌کنم او مرده است.»

«بله آن شیطان کوچک بیچاره مرده است. البته من صلاحیت قضاوت را ندارم. من هم در زندگیم کارهای بد زیادی کرده‌ام. بگذارید بگویم که روبی وارد توطئه‌ای شده بود و ما دیر به این موضوع پی بردیم.»

سرهنری پرسید: «وقتی کانوی گفت که خیال دارد این پول را به او ببخشد عکس‌العمل شما چه بود؟»

مارک جواب داد: «چه می‌توانستم بکنم؟ آدی همیشه می‌توانست با مهارت خودش را کنترل کند و قیافه آرامی بخود بگیرد و من هم سعی می‌کردم از او پیروی کنم.»

خانم بنتری گفت: «من اگر جای شما بودم حتماً سر و صدای راه می‌انداختم.»

«اعتراف صریحی است. اما ما نمی‌توانستیم این کار را بکنیم. پول متعلق به جف بود. ما با او هم خون نیستیم. او همیشه بیش از حد با ما خوب بوده است کاری نمی‌شه کرد بجز سکوت. اما ما روبی را دوست نداشتیم.»

آدلاید جفرسون گفت: «اگر دختر دیگری بود باز ما می‌توانستیم قبول کنیم. می‌دانید جف دو فرزند تعمیدی دیگر دارد. اگر یکی از آنها را وارث خود می‌کرد ـ خوب باز قابل قبول بود.» و با خشم گفت: «و همیشه به نظر می‌رسید جف از پیتر خوشش می‌آید.»

خانم بنتری گفت: «درست است. من همیشه می‌دانستم که پیتر از شوهر اول شماست اما کاملاً فراموش می‌کردم. همیشه به نظر می‌رسید که نوه آقای جفرسون است.»

آدلاید گفت: «بله همین طور است.» لحن صدایش طور مخصوصی بود که دوشیزه مارپل صندلیش را برگرداند و به او نگاه کرد.

مارک گفت: «تقصیر جوزی بود. او روبی را به اینجا آورد.»

آدلاید گفت: «اما مطمئناً منظورت این نیست که او عمداً این کار را کرده این طور نیست؟ پس چرا تو همیشه از جوزی تعریف می‌کردی؟»

«بله من از او خوشم می‌آمد به نظر من دختر خوبی است.»

«او تصادفاً روبی را به اینجا آورد.»

«عزیز من جوزی افکار پر ارزشی در سرش دارد.»

«بله اما او نمی‌توانست پیش بینی کند ـ»

مارک گفت: «نه نمی توانست. قبول دارم. من او را متهم به طرح تمام نقشه نمی کنم اما خیلی بیش از آنکه ما متوجه شویم پی برد که باد از کدام طرف می وزد و به همان طرف رو کرد.»

آدلاید آهی کشید و گفت: «بنظر من هیچ کس نمی تواند او را برای این کارش سرزنش کند.»

مارک گفت: «ما هیچ کس را برای هیچ چیز سرزنش نمی کنیم.»

خانم بنتری سوال کرد: «روبی کین دختر قشنگی بود؟»

مارک خیره به او نگریست «من فکر می کردم شما او را دیده اید ـ»

خانم بنتری به سرعت گفت: «بله هیکل او را دیده ام. اما چون او را خفه کرده بودند بخوبی نمی توانستم قیافه اش را تشخیص بدهم.»

مارک متفکرانه گفت: «به نظر من او اصلاً قشنگ نبود. البته هیچ وقت بدون آرایش دیده نمی شد. صورت کوچک و مرموزی داشت با چانه کوچک، دندانهای مرموزی که بطرف داخل خم شده بود و دماغ مخصوص ـ»

خانم بنتری گفت: «به نظر نفرت انگیز می آید.»

«نه این طور نبود. همانطور که گفتم به کمک لوازم آرایش قیافه خوبی پیدا می کرد... این طور نیست آدی؟»

«بله مثل جعبه شکلات رنگارنگ بود. چشمان آبی قشنگی داشت.»

«بله با حالتی بچه گانه و مظلوم و مژگان سیاه و پر پشتش به آنها زیبائی خاصی می بخشید. البته او موهایش را رنگ می کرد. درست است وقتی خوب فکر می کنم می بینم که او با آن رنگ ـ البته رنگ مصنوعی ـ به روزاموند همسر من شباهت داشت. بجرات می توانم بگویم که علت

اصلی علاقه پیرمرد به او همین موضوع بود.» آهی کشید «خوب شاید صحیح نباشد اما من و آدی نمی توانیم از مرگ روبی خوشحال نباشیم.» و چون قیافه معترض آدی را دید گفت «خوب نیست آدی. من احساس تو را درک می کنم. من هم همین احساس را دارم و تظاهر نمی کنم! اما در عین حال اگر منظورم را بفهمی باید بگویم که در این حادثه به شدت برای جف نگران هستم. او خیلی ناراحت است. من ـ» او ناگهان نگاهش به نقطه‌ای ثابت ماند و خاموش شد «خوب ببین چه کسی اینجاست... آدی تو زن بدجنسی هستی.»

خانم جفرسون بطرف در سالن نگاه کرد و از جا برخاست و به سرعت به طرف مرد بلند قد و میان سالی با چهره آفتاب سوخته که نامطمئن به اطرافش نگاه می کرد رفت.

خانم بنتری گفت: «او هوگو مک‌لین نیست؟»

مارک گاسکل جواب داد: «بله هوگو مک‌لین است. آلیاس ویلیام دوبین خانم بنتری زمزمه کرد «مرد باوفائی است این طور نیست؟»

مارک گفت: «به باوفائی سگ. فقط کافی است که آدی سوت بکشد و هوگو از هر نقطه دنیا که باشد فوراً خودش را می رساند. همیشه امیدوار است آدلاید با او عروسی کند. ممکن هم هست این طور شود.»

دوشیزه مارپل با قیافه روشنی به آنها نگاه می کرد «آها یک داستان عشقی.»

مارک گفت: «یکی از آن انواع قدیمی. سالهاست که او را دوست دارد من فکر می کنم آدی امروز صبح به او تلفن کرده باشد؛ به من که چیزی نگفت.»

ادواردز با احتیاط طول تراس را طی کرد و وقتی به مارک رسید آهسته گفت: «معذرت می خواهم آقا، آقای جفرسون مایل هستند شما را ببینند.»

مارک از جا بلند شد «فوراً می آیم.» بعد نگاهی به دیگران انداخت و گفت: «بعداً شما را می بینم.» و بیرون رفت.

سرهنری به طرف دوشیزه مارپل خم شد و گفت: «خوب عقیده شما درباره افراد ذینفع این جنایت چیست؟»

دوشیزه مارپل در حالیکه به آدلاید جفرسون و دوست قدیمیش نگاه می کرد گفت «به نظر من او مادر فداکاری بوده است.»

خانم بنتری گفت: «همینطور است. او زندگیش را وقف پیتر کرده است.»

دوشیزه مارپل گفت: «از آن نوع زنهائی است که مورد توجه همه قرار می گیرد. از آن نوع زنهائی که می توانند پشت سر هم ازدواج کنند. البته منظورم زن معمولی نیست ـ این کاملاً فرق می کند.»

سرهنری گفت: «می دانم منظورتان چیست.»

خانم بنتری گفت: «شما دو نفر از چی صحبت می کنید؟ منظورتان این است که آدم مطیعی است؟»

سرهنری خندید و گفت: «و مارک گاسکل؟»

دوشیزه مارپل گفت: «او مرد آرامی است.»

«شبیه کی از اهالی شهر شما؟»

«آقای کارگیل معمار. او مردم را مجبور به ساختن وسائلی در منزلشان می کند که هرگز به فکر آن نبوده اند. و اما چطور از مردم بابت آن

پول می گیرد. او همیشه می تواند حق را به جانب خود بدهد. در ظاهر مرد آرامی است. او با پول ازدواج کرده. به نظر من آقای گاسکل هم همین طور است.»

«تو از او خوشت نمی آید.»

«چرا خوشم می آید. اکثر زنها او را می پسندند اما او نمی تواند پای مرا به میان بکشد. او مرد جذابی است اما زیاد در مورد صحبتهایش عقل خود را به کار نمی اندازد.»

سرهنری گفت: «اگر مارک مواظب حرفهایش نباشد ممکن است به دردسر بیافتد.» در همین هنگام مرد جوان و بلند قدی که لباس سفید بتن داشت به روی تراس آمد و با دیدن آدلاید جفرسون و هوگو مکلین لحظه‌ای توقف کرد. سرهنری گفت: «و او آقای ایکس است که ما بایستی او را جزو عده‌ای که از جنایت نفعی می برند بدانیم. او ریموند استار مربی رقص و تنیس و دوست روبی کین است.»

دوشیزه مارپل با علاقه به او نگاه کرد و گفت: «مرد خوش قیافه‌ای است.»

«بله فکر می کنم.»

خانم بنتری گفت، سرهنری بی ربط نگو. چنین فرضی وجود ندارد. او خوش قیافه است.»

دوشیزه مارپل زیر لب گفت: «مثل اینکه خانم جفرسون گفت درس تنیس می گرفته است.»

«جین از این حرفت منظوری داری یا بدون منظور گفتی؟»

دوشیزه مارپل فرصت نکرد تا جواب این سؤال را بدهد چون پیتر

کارمودی دوان دوان پیش آنها آمد و سرهنری را مخاطب قرار داده گفت: «حتماً شما هم کارآگاه هستید؟ من دیدم که با رئیس پلیس صحبت می کردید ـ آنکه از همه چاق تر است رئیس پلیس است؟»

«درست است پسرم.»

«و من شنیده ام که شما کارآگاه مشهور و زبردست لندن هستید. رئیس اسکاتلند یارد یا چیزی شبیه به آن.»

«در کتابها معمولاً رئیس اسکاتلند یارد آدم بی عرضه ای است این طور نیست؟»

«اوه نه حالا نه. دیگر مسخره کردن پلیس ها قدیمی شده است. آیا بالاخره قاتل را پیدا کردید؟»

«متأسفانه هنوز نه»

خانم بنتری گفت: «پیتر مثل اینکه این موضوع سرگرمی خوبی برای تو شده؟»

«تقریباً. خوب این هم تنوعی است. من همه جا را گشتم تا شاید بتوانم مدرکی پیدا کنم. اما چیزی دستگیرم نشد. راستی من یک یادگاری دارم می خواهم ببینید؟ مادرم گفت آنرا دور بیاندازم.» سپس یک قوطی کبریت از جیبش بیرون آورد. آن را باز کرد «نگاه کنید یک تکه ناخن انگشت دست راست. متعلق به روبی است. من اسم آن را می گذارم ناخن یک زن مقتول و آن را به دوستانم نشان می دهم. یادگاری خوبی است این طور نیست؟»

دوشیزه ماربل پرسید: «از کجا آورده ای؟»

«خوب من فقط خوش شانسی آوردم چون در آن موقع نمی دانستم او

کشته خواهد شد. دیشب قبل از شام بود. ناخن روبی به شال جوزی گیر کرد و شکست مادرم ناخنش را گرفت و به من داد تا در سطل آشغال بیاندازم اما من فراموش کردم وآن را در جیبم گذاشتم. امروز صبح به یادم آمد و دیدم هنوز در جیبم است حالا آن را به عنوان یادگاری نگاه می دارم.»

خانم بنتری گفت: «نفرت انگیز است.»

پیتر با احترام گفت: «این طور فکر می کنید؟»

سرهنری گفت: «تو می توانی یادگاری دیگری از او داشته باشی.»

«ممکن است. من چیز دیگری هم پیدا کردم.»

«چه چیز پسر جان؟»

پیتر بسته‌ای را به آنها نشان داد و از داخل آن نوار قهوه‌ای رنگی بیرون آورد «این تکه‌ای از بند کفش جرج بارتلت است. امروز صبح من کفش او را در بیرون اطاقش دیدم و یک تکه از آن را بریدم تا شاید.»

«تا شاید چی؟»

«شاید بتوانیم او را قاتل معرفی کنیم. می دانید او آخرین کسی بود که با روبی دیده شد و خیلی هم مورد سوءِ ظن است... وقت شام شده است. خیلی گرسنه هستم. فاصله بین عصرانه و شام همیشه طولانی می شود... اوه! عمو هوگو هم اینجاست؟! من نمی دانستم مامان از او خواسته این جا بیاید. به نظرم دنبالش فرستاده است. معمولاً وقتی یک گرفتاری برایش پیش می آید دنبال او می فرستد. جوزی دارد می آید... سلام جوزی!»

جوزفین ترنر ایستاد و با ترس نگاهی به خانم بنتری و دوشیزه مارپل انداخت. خانم بنتری با مهربانی گفت: «حال شما چطور است خانم ترنر

ما برای کشف بعضی چیزها به این جا آمده‌ایم.»

جوزی مثل آدمهای گناهکار نگاهی به اطراف انداخت و در حالیکه تن صدایش را پائین می‌آورد گفت: «وحشتناک است. هنوز کسی از موضوع اطلاع ندارد. منظورم این است که هنوز در روزنامه‌ها ننوشته‌اند. من فکر می‌کنم همه درباره او از من سؤال خواهند کرد و من نمی‌دانم چی جواب بدهم.»

و به طرف دوشیزه مارپل برگشت که می‌گفت: «بله متأسفانه شما در بد وضعی قرار گرفته‌اید.»

جوزی از این دلسوزی خوشش آمد و گفت: «آقای پرسکات به من گفته است که در این باره حرفی نزنم ولی می‌دانید هم سؤالهائی خواهند کرد و من نمی‌توانم آنها را از خودم برنجانم. آقای پرسکات امیدوار است من مثل سابق به کارم ادامه دهم. من باید نهایت سعی خودم را بکنم. هیچ نمی‌دانم چرا من باید سرزنش شوم.»

سرهنری گفت: «می‌توانم سؤالی از شما بکنم؟»

جوزی با کمی تردید گفت: هر سوالی که بخواهید می‌توانید بکنید.»

«آیا بین شما با آقای گاسکل و خانم جفرسون در این مورد اختلاف عقیده وجود نداشت.»

«منظورتان در مورد قتل است؟»

«نه منظورم قتل نیست.»

جوزی در حالیکه انگشتانش را به هم می‌فشرد با قیافه گرفته‌ای گفت: «خوب هم آره هم نه. چون می‌دانید آنها مستقیماً حرفی به من نزدند

اما من فکر می کنم مرا مقصر می دانند ـ منظورم در مورد علاقه آقای جفرسون به روبی است. البته ابتدا تقصیر از من نبود. می دانید چنین حوادثی اغلب اتفاق می افتد بدون آنکه بتوان پیش بینی کرد من هرگز خواب آن را هم نمی دیدم. من ـ کاملاً گیج شده بودم. «لحن صدای او کاملاً صادقانه بود.»

سرهنری با مهربانی گفت: «مطمئناً همین طور است اما بالاخره اتفاق افتاد.»

جوزی سرش را بالا برد و گفت: «خوب این یک خوش شانسی بود همه حق این را دارند که بعضی مواقع در زندگی شانس بیاورند.» او نگاه استفهام آمیزی به یک یک آنها کرد و دور شد.

پیتر با لحن قاطعی گفت: «به نظر نمی رسد کار او باشد.»

دوشیزه مارپل گفت: جالب است. می دانید موضوعی مرا نگران کرده و آن موضوع ناخن ها و آن تکه ناخن است.»

سرهنری گفت: «ناخن ها؟»

خانم بنتری گفت: «منظورش ناخن های روبی است. چون آنها کاملاً کوتاه بودند و خوب عجیب است. دختری مثل او بایستی اغلب ناخنهای بلندی داشته باشد.»

دوشیزه مارپل گفت: «اما البته اگر یکی از ناخنهایش شکسته باشد ممکن است بقیه را نیز کوتاه کند تا با هم جور شوند. نمی دانم آیا در اطاقش تکه های ناخن پیدا کرده اند یا نه.»

سرهنری با کنجکاوی به او نگاه کرد: «وقتی هارپر برگشت سؤال می کنم.»

خانم بنتری گفت: «از کجا برگردد. به گاسینگتون که نرفته است ها؟»

سرهنری گفت: «نه حادثه دیگری اتفاق افتاده. در نزدیکی معدن یک ماشین سوخته پیدا شده است.»

دوشیزه مارپل نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «کسی هم در آن بوده؟»

«متأسفانه بله»

دوشیزه مارپل گفت: «فکر می کنم همان دختر راهنما باشد که گم شده است ـ پاملا ریوز.»

سرهنری به او خیره شد: «چطور این حرف را می زنید؟»

دوشیزه مارپل کمی سرخ شده و گفت: خوب در بیسیم گفته شد که او از دیشب گم شده است. او اهل دین لی ویل در نزدیکی این جا است آخرین بار هم او را در دین بری دانز که آنهم نزدیک اینجاست دیده اند. پس او برای رفتن به خانه اش مجبور است از دین مات عبور کند. با این مشخصات کاملاً جور است منظورم این است که او ممکن است چیزی دیده یا شنیده باشد که به صلاح عده ای نبوده است. در این صورت او برای قاتل خطرناک بود و می بایست از بین برود. دو حادثه پشت سرهم را باید بهم مربوط کرد. این طور نیست؟»

سرهنری با صدای گرفته ای گفت: «منظورتان این است که قتل دیگری اتفاق افتاده؟»

دوشیزه مارپل به آرامی نگاهی به او کرد و گفت: «چرا نه؟ کسی که یک نفر را بکشد از قتل دومی ترس ندارد و حتی ممکن است مرتکب قتل

سومی هم بشود.»

«سوم؟ مطمئناً خیال نمی کنید که قتل سومی هم اتفاق افتاده باشد؟»

«به نظر من کاملاً امکان دارد. بله امکان زیادی دارد.»

سرهنری گفت: «دوشیزه مارپل شما مرا می ترسانید آیا می دانید نفر سوم چه کسی خواهد بود؟»

دوشیزه مارپل گفت: «من فکر خوبی کرده‌ام.»

۱۳

سرهنگ ملچت و هارپر به یکدیگر نگاه کردند. هارپر برای مذاکره به ماچ بنهام آمده بود. ملچت با ناراحتی گفت: «خوب ما می‌دانیم که به کجا رسیده‌ایم و یا لااقل به کجا نرسیده‌ایم.»

«کجا نرسیده‌ایم بهتر می‌تواند وضع ما را بیان کند.»

ملچت گفت: «الان ما با دو قتل روبرو هستیم. روبی کین و این بچه پاملا ریوز کاملاً مطمئن هستیم که جسد متعلق به پاملا ریوز است. بچه بیچاره. یکی از کفشهایش نسوخته و همچنین دکمه‌ای از لباس مخصوص دختران راهنما بدست آمده است. واقعاً بی‌رحمانه است.»

هارپر به آرامی گفت: «حق با شماست قربان.»

«باید بگویم که هیداک کاملاً مطمئن است که او قبل از آتش گرفتن ماشین بقتل رسیده. از طرز قرار گرفتن او بروی صندلی حدس می‌زند. امکان دارد ضربه‌ای به سرش وارد آورده باشند.»

«و شاید خفه‌اش کرده باشند.»

«اینطور فکر می کنید؟»

«خوب. امکانش وجود دارد.»

«می دانم. من پدر و مادر دخترک بیچاره را دیدم ـ مادرش پهلوی او بود. سوالی که در اینجا برای ما پیش می آید اینست که آیا این دو قتل به هم مربوط هستند؟»

«سازمان دختران راهنما در دین بری دانز اطلاع داده است که او دختر سالم و با نشاطی بوده. سه نفر دختری که همراهش بودند با اتوبوس به مدچستر رفتند اما او به آنها گفته بود که به دین مات می رود تا از مغازه وول ورت خرید کند و از آنجا با اتوبوس به منزل می رود. بهانه قانع کننده ای است. مغازه وول ورت در دین مات خیلی بزرگ است ـ دخترک همیشه نمی توانست فرصتی برای رفتن به شهر پیدا کند. جاده اصلی از دانز به دین مات در سر یک پیچ دارای جاده فرعی است. پاملا ریوز از راه جاده فرعی به یک راه باریک و پر از چمن رفته که به دین مات در نزدیک هتل ماژستیک می رسد. در حقیقت این راه از سمت غرب هتل می گذرد. در نتیجه امکان دارد که او چیزی دیده یا حرفی شنیده باشد ـ چیزی درباره روبی کین ـ که برای قاتل خطرناک بوده ـ مثلاً شنیده باشد که قاتل برای ساعت یازده با روبی قرار ملاقات گذارد. و قاتل متوجه می شود که این دختر مدرسه ای حرفهای آنها را شنیده و باید ساکت شود.»

سرهنگ ملچت گفت: «هارپر ما فقط فرض کرده ایم که قتل روبی کین از روی نقشه قبلی بوده و ناگهانی اتفاق نیافتاده.»

هارپر تصدیق کرد «درست است قربان. اما ممکن هم هست که در نتیجه خشم آنی یا یک حسادت اتفاق افتاده باشد. در غیر اینصورت شما

قتل دخترک را چطور توجیه می کنید؟ اگر او شاهد قتل بوده می بایست ساعت یازده شب در این حوالی باشد و او در آنوقت شب در اطراف هتل ماژستیک چه می کرده است؟ چرا ساعت نه شب پدر و مادرش از دیر کردن او دلواپس شده بودند؟»

«حدس دیگر اینست که او در دین مات به ملاقات شخصی رفته که برای خانواده و دوستانش نامعلوم است و در نتیجه قتل او با قتل روبی کین ارتباطی نخواهد داشت.»

«بله قربان اما قابل قبول نیست. ببینید حتی دوشیزه مارپل فوراً گفت که بین این دو قتل رابطه‌ای وجود دارد. او به محض شنیدن حادثه سوال کرد که آیا جنازه‌ای که در ماشین پیدا شده متعلق به همان دختر راهنما است. پیر زن باهوشی است. این پیرزنها بعضی مواقع خیلی زیرک هستند و انگشت روی نقاط حساس می گذارند.»

سرهنگ ملچت بخشکی گفت: «دوشیزه مارپل بارها این کار را کرده است.»

«و این ماشین سوخته بآسانی قتل را به قتل ماژستیک مربوط می کند. این همان ماشین آقای جرج بارتلت است.»

دوباره نگاه آنها با هم تلاقی کرد، ملچت گفت: «جرج بارتلت؟ ممکن است. نظرت چیست؟»

«روبی کین آخرین بار با جرج بارتلت دیده شده، او می گوید که روبی کین به اطاقش رفت تا لباسش را عوض کند ـ اما آیا او برای بیرون رفتن با بارتلت لباس عوض کرده؟ آیا قبلاً با هم قرار گذاشته بودند ـ مثلاً قبل از شام درباره آن صحبت کرده بودند ـ ویا پاملا ریوز اتفاقی صحبت

آنها را شنیده است؟»

سرهنگ ملچت گفت: «او خبر مفقود شدن اتومبیلش را صبح روز بعد اطلاع داد و در آن موقع کاملاً گیج بود. وانمود می کرد که بخاطر ندارد آخرین بار چه وقت ماشینش را دیده است.»

«ممکن است او آدم باهوشی باشد قربان. بنظر من او یا مرد باهوشی است و وانمود می کند آدم احمقی است و یا ـ خوب حقیقتاً احمق است.»

«ما باید بدنبال انگیزه قتل باشیم. تا آنجا که می دانیم او برای کشتن روبی کین انگیزه‌ای نداشته است.»

«بله انگیزه. و این چیزی است که ما همیشه بدنبالش هستیم. تمام گزارشهائی هم که از پاله دودانس در بریکسول رسیده منفی است.»

«بله روبی کین دوست پسر بخصوصی نداشته. اسلک موضوع را بررسی کرده است. او همیشه وظیفه‌اش را بنحو احسن انجام می دهد.»

«کاملاً صحیح است قربان.»

«اگر مدرکی وجود داشت او حتماً پیدا می کرد. اما چیزی نبوده است او لیستی از تمام افرادی که با برنامه رقص اجرا می کردند تهیه کرده. درباره همه تحقیق کرده. همه آدمهای خوبی بوده‌اند و توانستند غیبت خود را از محل وقوع حادثه ثابت کنند.»

هارپر گفت: «غیبت از محل وقوع حادثه. این تنها چیزی است که ما کاملاً مخالفش هستیم.»

ملچت نگاه تندی به او انداخت «اینطور فکر می کنی؟ من آن قسمت از بازجوئی را بعهده تو گذاشته‌ام. آیا کاری کرده‌ای؟»

«بله قربان ما از لندن در این مورد اطلاعاتی خواستیم.»

«خوب؟»

«ممکن است آقای کانوی جفرسون معتقد باشند که آقای گاسکل و خانم جفرسون به پول او احتیاجی ندارند اما اینطور نیست. آنها خیلی محتاج پول هستند.»

«آیا حقیقت دارد؟»

«کاملاً قربان. این همان چیزی است که آقای جفرسون گفت: او در موقع ازدواج پسر و دخترش مقادیری از ثروتش را به اسم آنها کرد. اگر چه سالها پیش از این بود. آقای فرانک جفرسون خودش را سرمایه گذار ماهری می دانست و برای چیزهای بی ثبات سرمایه گذاری نمی کرد. اما بارها شکست خورد. در نتیجه سرمایه‌اش از بین رفت. باید بگویم که برای خانم جفرسون از دست دادن شوهر و پول بسیار مشکل بود و پسرش هم به یک مدرسه خوب می رفت.»

«اما هیچوقت از پدر شوهرش تقاضای کمک نمی کرد؟»

«نه چون در خانه آقای جفرسون زندگی می کند و خرج زیادی ندارد.»

«و وضع آقای جفرسون هم طوری بود که انتظار نمی رفت مدت زیادی عمر کند.»

«درست است قربان. و اما آقای مارک گاسکل. او قمارباز قهاری است. اگر چه پول زنش را گرفت اما در حال حاضر هیچ چیز ندارد. او خیلی به پول احتیاج دارد. مخصوصاً بمقدار زیادی از آن.»

سرهنگ ملچت گفت: «از او زیاد خوشم نیامد. مرد وحشی و خشنی بنظر می رسد و انگیزه‌ای هم برای قتل داشته است. از میان برداشتن روبی برای او بمعنی بیست و پنج هزار پوند بوده است. بله این

انگیزه بزرگی است.»

«هر دوی آنها انگیزه داشته‌اند.»

«من خانم جفرسون را در نظر نگرفته بودم.»

«بله قربان. و بهر حال هیچ یک از آنها در موقع قتل در محل حادثه نبوده‌اند.»

«آیا اطلاعاتی درباره رفت‌وآمد آنها در شب قتل بدست آورده‌ای؟»

«بله. اول از آقای گاسکل شروع می کنیم. او شام را با خانم جفرسون و پدرزنش خورد. روبی کین برای صرف قهوه به آنها پیوست. بعد مارک به بهانه نوشتن چند نامه از آنها جدا شده بلافاصله با ماشین بیرون می‌رود. او خودش صریحاً گفت که دوست ندارد تمام طول شب را بریج بازی کند. آقای جفرسون از این موضوع ناراحت بود بهمین جهت مارک نوشتن نامه را بهانه قرار داد و موقعی پیش وتیران برگشت که روبی کین در حال رقص با ریموند بود. روبی بعد از رقص مشروبی با آنها می‌خورد و بعد پیش جرج بارتلت می‌رود. گاسکل هم باتفاق دیگران مشغول بازی بریج می‌شود. در آن موقع بیست‌دقیقه به ساعت یازده مانده بود و او تا بعد از نیمه‌شب همانجا می‌ماند. این عین حقیقت است قربان. همه آنرا تصدیق کردند. بنابراین او نمی‌تواند روبی را بکشد. و در مورد خانم جفرسون هم همینطور. او هم تمام مدت شب را با دیگران بوده است. پس هیچکدام از آنها قاتل نیستند» سرهنگ ملچت در حالیکه با نامه بازکن بازی می کرد به صندلی تکیه داد.

هارپر گفت: «یعنی فرض کرده‌ایم که دخترک قبل از نیمه‌شب بقتل رسیده است.»

«هیداک اینطور می گوید. او در کارهای پلیسی بسیار دقیق است و حرفهایش همیشه درست است.»

«باید برای گفته‌اش دلیلی داشته باشد ـ سلامتی، ظاهر جسد، یا چیز دیگر.»

ملچت به ساعتش نگاه کرد و گفت: «من همه چیز را به او واگذار کردم» و سپس گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را به تلفن چی داد «هیداک بایستی الان در منزل باشد. حالا فرض کنیم که قتل بعد از نیمه شب اتفاق افتاده باشد ـ»

هارپر گفت: «در اینصورت شانسی وجود دارد. بعد از نیمه‌شب کسانی آمده و رفته‌اند. فرض کنیم گاسکل از دخترک خواسته جائی او را ملاقات کند ـ مثلاً بیست دقیقه بعد از نیمه شب بعد برای چند لحظه خارج شده و او را خفه می کند و برمی گردد و جسد را بعداً پنهان می کند ـ در اولین ساعات صبح.»

«وبعد بیست مایل مسافت را طی کرده که آنرا در منزل سرهنگ بنتری بیاندازد؟ نه داستان تو عاقلانه بنظر نمی رسد.»

هارپر فوراً حرفش را تصدیق کرد «نه عاقلانه نیست.»

تلفن زنگ زد ملچت گوشی را برداشت «الو هیداک خودت هستی؟ روبی کین. آیا امکان دارد بعد از نیمه‌شب کشته شده باشد؟»

«من گفتم که او بین ساعات ده تا دوازده کشته شده.»

«بله می دانم اما ممکن نیست کمی بعد از دوازده باشد؟ چی؟»

«نه امکان ندارد. وقتی می گویم او قبل از نیمه شب کشته شده منظورم قبل از نیمه‌شب است و سعی نکن به شواهد پزشکی رشوه بدهی.»

«بله اما امکان وجود علائم ظاهری نیست؟ میدانی منظورم چیست؟»

«میدانم که تو خودت نمی‌دانی راجع به چی صحبت می‌کنی. روبی کاملاً سالم بود و به هیچ وجه غیر عادی نبود و به شما پلیس‌ها کمک نخواهد کرد تا طناب را دور گردن آدم بدبختی بیاندازید که مورد سوء ظن شماست. حالا اعتراض نکن من به سر شما آشنا هستم و بهر حال دخترک در هنگام قتل بیهوش بوده چون ابتدا به او ماده مخدر داده‌اند. نارکوتیک قوی. اما البته مرگ او در اثر خفگی بوده است.» هیداک با گفتن این جمله گوشی را به زمین گذاشت.»

ملچت گفت: «خوب که اینطور؟»

هارپر گفت: «اگر چه من به کس دیگری هم مظنون شده بودم اما بیفایده است.»

«کی؟»

«منظورم پرنده شماست قربان بیسیل بلیک که در نزدیکی گاسینگتون زندگی می‌کند.»

سرهنگ ملچت با بخاطر آوردن خشونت و بی‌احترامی بلیک ابروهایش را در هم کشید و گفت: «آدم خودخواه و گستاخ. او چطور به این موضوع مربوط می‌شود.»

«فکر می‌کنم او روبی کین را می‌شناخته است. او اغلب در هتل ماژستیک شام می‌خورده و با او می‌رقصیده است. یادتان می‌آید که وقتی جوزی از غیبت روبی با خبر شد به ریموند چه گفت: «خدا کند پیش آن فیلمساز نرفته باشد.» فکر می‌کنم منظورش بلیک بوده است. می‌دانید او در استودیو لنویل کار می‌کند. جوزی می‌دانسته که روبی از بلیک

خوشش می‌آید.»

«خیلی امیدوار کننده است هارپر.»

«نه آنقدرها که به نظر می‌رسد قربان بیسیل بلیک آنشب به یک مهمانی در استودیو رفته بود. می‌دانید از آن نوع مهمانیهائی که ساعت هشت با یک کوکتل شروع می‌شود و همینطور ادامه دارد تا اینکه از شدت دود دیگر چشمها قادر به دیدن همدیگر نیست. طبق اظهارات اسلک که از او بازجوئی کرده است او در ساعت دوازده مهمانی را ترک گفته و روبی تا ساعت دوازده کشته شده است.»

«آیا کسی حرف او را تائید کرده است؟»

«اکثر مهمانها از راه دوری آمده بودند. دختری که در مهمانی بوده بنام داینالی گفته او را تصدیق کرده است.»

«منظور خاصی نداشته است؟»

«نه قربان فکر نمی‌کنم. افراد دیگری که در آن مهمانی شرکت داشتند کم و بیش حرفهای او را تأئید کرده‌اند. اگر چه عقاید بعضی‌ها بسیار نامفهوم بود.»

«این استودیو کجاست؟»

«در لنویل ۳۰ مایلی لندن.»

«تقریباً به اندازه فاصله لندن تا اینجا.»

«بله قربان»

سرهنگ ملچت دستی به صورتش کشید و با لحن ناراضی گفت: «خوب به نظر می‌رسد که اسم او را هم باید از لیست خط بزنیم.»

«من هم همین طور فکر می‌کنم قربان. هیچ دلیلی در دست نیست که

نشان دهد او مورد توجه روبی کین بوده باشد.» هارپر سرفه‌ای کرد و ادامه داد «در حقیقت به نظر می‌رسد او کاملاً با دوست دخترش مشغول بوده است.»

ملچت گفت «خوب پس ما ماندیم و آقا یا خانم ایکس یک قاتل ناشناس ـ بنابراین اسلک نمی‌تواند اثری از او بدست آورد. یا داماد جفرسون، که ممکن است خیال کشتن روبی را داشته اما فرصتی بدست نیاورده. عروسش هم همین طور. یا جرج بارتلت که ثابت کرده شب حادثه در جای دیگری بوده و متأسفانه هیچ انگیزه‌ای هم ندارد یا بلیک جوان که شب حادثه در مهمانی بوده و انگیزه‌ای هم ندارد. و به همین ترتیب. به نظرم بایستی مربی تنیس و رقص یعنی ریموند استار را در نظر بگیریم. بالاخره او مدت زیادی با دخترک بوده است.»

هارپر به آهستگی گفت: «فکر نمی‌کنم او زیاد از روبی خوشش می‌آمده ـ و یا شاید تظاهر می‌کند. به هر ترتیب بود او هم ثابت کرد که آن شب در محل قتل نبوده. او از بیست دقیقه به ساعت یازده تا نیمه‌شب کم و بیش دم چشم بوده و با افراد مختلف رقصیده است. در نتیجه به هیچ وجه نمی‌توانیم مدرکی علیه او پیدا کنیم.»

سرهنگ ملچت گفت: «در حقیقت علیه هیچ کس نتوانستیم مدرکی پیدا کنیم.»

هارپر گفت «جرج بارتلت تنها امید ما است اگر فقط می‌توانستیم انگیزه‌ای برایش پیدا کنیم.»

«آیا درباره او تحقیق کرده‌اید؟»

«بله قربان. یک سال پیش مادرش پول زیادی برایش به ارث گذاشت

که او تمام آنرا خرج کرد. بیشتر از آنکه شرور باشد آدم ضعیفی است.»
ملچت با لحن امیدوار کننده‌ای گفت: «شاید از نظر عقلی این طور باشد.»
هارپر با سر حرف او را تصدیق کرد و گفت: «آیا به فکر شما نرسیده که ممکن است قتل کار یک آدم کم عقل باشد؟»
«منظورت یک جانی دیوانه است.»
«بله قربان یکی از آن مردهائی که دخترهای جوان را خفه می کنند. دکترها اسم عجیبی برای آن گذاشته‌اند.»
ملچت گفت: «باین ترتیب تمام مشکلات ما حل خواهد شد.»
«من فقط یک مورد از آن را دوست ندارم.»
«چی؟»
«راه حل آسانی است.»
«بله ممکن است. پس همانطور که ابتدا گفتم ما به کجا رسیده‌ایم؟»
هارپر گفت: «هیچ جا قربان؟»

۱۴

کانوی جفرسون از خواب بیدار شد. بازوانش را تکانی داد. بازوان قوی و بلندی که بعد از آن تصادف مرکز قدرت بدنش شده بودند. نور روز از میان پرده‌ها به‌آرامی بداخل اطاق می‌تابید. کانوی جفرسون لبخندی زد. او همیشه بعد از یک خواب آرام و طولانی کاملاً خوشحال و سر زنده بود و نیروی زندگی از نو در او زنده می‌شد. یک روز دیگر! لحظه‌ای آرام دراز کشید سپس زنگ مخصوص را بصدا درآورد و ناگهان موجی از افکار مختلف به مغزش هجوم آوردند. وقتی ادواردز ـ بدون ایجاد کوچکترین صدائی ـ وارد اطاق شد صدای ناله اربابش را شنید. ادواردز که دستش را به پرده گرفته بود لحظه‌ای صبر کرد و گفت: «قربان ناراحت هستید؟»

کانوی جفرسون با خشونت گفت: «نه پرده‌ها را کنار بزن.» نور آفتاب اطاق را پر کرد. ادواردز که با حالات اربابش بخوبی آشنائی داشت به او نگاه نمی‌کرد.

کانوی جفرسون که قیافهٔ ترسناکی پیدا کرده بود فکر می کرد. صورت زیبا و بیروح روبی جلوی چشمانش ظاهر شد. شب قبل قیافه «بی گناهی» داشت. یک بچه ساده و بی گناه! و حالا؟ خستگی عمیقی بر او غلبه کرد. چشمانش را بست. زیر لب اسم زنش را زمزمه کرد «مارگارت.»

آدلاید جفرسون و خانم بنتری بروی تراس نشسته بودند؛ «من از دوست شما خیلی خوشم آمد.»

خانم بنتری جواب داد: «جین مارپل زن شایسته‌ای است.»

آدلاید با لبخندی گفت: «خیلی هم مهربان است.»

آدلاید جفرسون یک مرتبه گفت: «خیلی هم مهربان است.»

«مردم اورا آدم بدگوئی می دانند اما در حقیقت اینطور نیست.»

آدلاید جفرسون یک مرتبه گفت: «تقریباً تازگی دارد. بعد از آنکه انسان مدتها با حوادث معمولی سر و کار داشته باشد.» خانم بنتری به تندی نگاهی به او انداخت آدی منظورش را واضح تر بیان کرد. «انسان را به فکر وامی دارد.»

«منظورتان روبی کین است؟»

آدی سرش را تکان داد: «البته این موضوع هیچ گونه ناراحتی برای من ایجاد نمی کند کوچولوی بیچاره. برای بدست آوردن پول به سختی می جنگید. او دختر بدی نبود خیلی معمولی و کمی احمق با طبیعتی مهربان و کاملاً مصمم برای تصاحب پول و طلا. به نظر من او برای این کار نقشه‌ای نداشت فقط بخوبی از موقعیتها استفاده می کرد و می دانست با پیرمردی تنها چطور رفتار کند.»

خانم بنتری متفکرانه گفت: «به نظر من کانوی خیلی تنها بود.»

آدی کمی ناراحت شد و گفت: «بله تابستان امسال این طور شد.» مکثی کرد و سپس ادامه داد: به عقیده مارک مقصر اصلی من هستم! شاید تقصیر از من بوده. نمی‌دانم» لحظه‌ای ساکت شد اما مانند آنکه احتیاج به صحبت کردن داشته باشد ادامه داد «من چنان زندگی عجیبی داشتم. مایک کارمودی اولین شوهرم مدت کمی بعد از ازدواجمان درگذشت ـ برای من خیلی ناراحت کننده بود. پیتر بعد از مرگ او به دنیا آمد. فرانک جفرسون بهترین دوست مایک بود به همین جهت من او را از نزدیک می‌شناختم. مایک از او خواسته بود که پدر خوانده پیتر باشد. من به او علاقمند شدم و ـ اوه برایش متأسفم.»

خانم بنتری با تعجب پرسید: «متأسف؟»

«بله. فقط همین. به نظر عجیب می‌رسد. فرانک هر چیز که در زندگی نمی‌خواست به دست آورده بود. پدر و مادرش خیلی با او مهربان بودند. و با وجود این ـ چطور می‌توانم بگویم؟ می‌بینید. شخصیت آقای جفرسون خیلی قوی است. اگر با چنین آدمی زندگی کنید بسختی می‌توانید در مقابل او شخصیت خود را نشان دهید. فرانک این موضوع را حس کرده بود.»

«آقای جفرسون اصولاً مرد سخاوتمندی است. وقتی ما ازدواج کردیم او مقدار زیادی از پولش را به فرانک بخشید چون معتقد بود که فرزندانش بایستی استقلال داشته باشند و برای بدست آوردن پول منتظر مرگ او نباشند. اما بهتر بود که فرانک کم کم به این وضع عادت کند.

«فرانک به این فکر افتاد که او هم باید مثل پدرش وارد تجارت شود و

در این مورد مردی باهوش، دوراندیش و موفق باشد و البته او این طور نبود. او به کارهای تجارتی و معاملات وارد نبود به همین جهت بدون فکر شروع به سرمایه گذاری کرد. وحشتناک است می دانید انسان اگر مواظب نباشد خیلی زود پولش از بین می رود هر بار که ورشکست می شد اشتیاق بیشتری برای برگرداندن پولهایش پیدا می کرد. به همین جهت کارها از بد هم بدتر شد.»

خانم بنتری گفت: «اما عزیز من کانوی نمی توانست او را راهنمائی و نصیحت کند؟»

«فرانک از نصیحت بیزار بود. او فقط می خواست به تنهائی در کارش موفق شود. به همین جهت سعی می کردیم آقای جفرسون از این موضوع با خبر نشود. وقتی فرانک مرد برای من فقط مقدار بسیار کمی باقی گذاشت و من هم موضوع را از پدرش پنهان کردم. می دانید درست مثل این بود که فرانک را پیش او لو داده باشم. و فرانک از این موضوع نفرت داشت. آقای جفرسون مدت زیادی مریض بود. وقتی که حالش خوب شد فکر می کرد که من بیوه پولداری هستم و من هرگز او را از اشتباه بیرون نیاوردم. او می داند که من در خرج کردن احتیاط می کنم اما خیال می کند که من زن صرفه جوئی هستم. و البته از آن موقع تا به حال من و پیتر با او زندگی می کنیم و تمام مخارج زندگیمان را او می دهد. بنابراین جای نگرانی نیست.» صدایش را آهسته کرد و گفت: «تمام این سالها ما با هم درست مثل یک فامیل زندگی می کردیم فقط ـ فقط می دانید ـ شاید شما اطلاع نداشته باشید. او هیچ وقت مرا بچشم بیوه فرانک نگاه نمی کرد بلکه از نظر او من همیشه همسر فرانک بوده ام.»

«منظورتان این است که او هنوز مرگ فرزندانش را قبول نکرده است؟»

«نه این طور نیست. اما او بکلی موضوع مرگ را قبول ندارد و به این ترتیب توانسته است تراژدی زندگیش را بپذیرد. مارک هنوز شوهر روزاموند است و من زن فرانک و به نظر او اگر چه روزاموند و فرانک با ما زندگی نمی کنند اما وجود دارند.»

خانم بنتری به آرامی گفت: «او به خوبی توانسته است بر تقدیر پیروز شود.»

«می دانم و به این ترتیب ما سالها در کنار هم زندگی کردیم. اما ناگهان تابستان امسال حالت من عوض شد. احساس کردم می خواهم آزاد باشم. گفتنش ناراحت کننده است اما من دیگر نمی خواستم به فرانک فکر کنم! همه چیز تمام شده بود ـ عشق و علاقه من به او و غم من هنگام مرگش چیزهائی بودند که به گذشته تعلق داشتند.

نمی توانم حالاتم را کاملاً برایتان تشریح کنم. درست مثل این است که نوشته های روی تخته سنگ را پاک کنید و بخواهید از اول روی آن بنویسید. من می خواستم خودم باشم ـ آدی، یک آدی جوان و قوی و آماده برای بازی، شنا و رقص ـ درست یک انسان. حتی هوگو ـ شما هوگو مک لین را می شناسید؟ ـ او مرد خوب و مهربانی است و مایل است با من ازدواج کند. من هرگز دربارهٔ آن فکر نکرده بودم اما تابستان امسال به فکر ازدواج افتادم ـ البته نه خیلی جدی.» مکثی کرد و سرش را تکان داد «و خوب من فکر می کنم این حقیقت دارد. من از جف غافل شده بودم. نه آنکه دیگر به او توجه نکنم اما تمام افکارم هم متوجه او نبود. وقتی روبی او را

سرگرم می کرد من خوشحال بودم. این موضوع باعث می شد من بتوانم آزادانه هر جا می خواهم بروم. من هیچ وقت فکر نمی کردم ـ فکر نمی کردم که چنین اتفاقی بیافتد و او شیفته این دختر بشود.»

خانم بنتری پرسید: «و شما کی متوجه شدید؟»

«من کاملاً گیج بودم! شاید کمی هم عصبانی.»

«من که عصبانی می شدم.»

«می دانید تمام آینده پیتر به جف بستگی دارد، جف او را مثل نوه خود دوست داشت و یا شاید من این طور فکر می کردم. اما نوهٔ حقیقی او نیست و فکر می کنم جف او را از ارث محروم کند!» دستان خوش خرم او بر روی زانوانش شروع بلرزیدن کرد. «این طور به نظر می رسید. آن هم به خاطر یک دختر ساده‌لوح معمولی. اوه می توانستم او را بکشم.»

او ساکت شد. چشمان قهوه‌ای رنگش را با ترس به چشمان خانم بنتری دوخت و گفت: «گفتنش وحشتناک است.»

هوگو مک‌لین که به آرامی به آنها نزدیک می شد گفت: «چه چیز گفتنش وحشتناک است؟»

«بنشین هوگو. با خانم بنتری که آشنا هستی. این طور نیست؟»

مک‌لین به خانم بنتری سلام کرد و با صدای محکمی گفت: «چه چیز وحشتناک است؟»

ادی جفرسون گفت: «اینکه من دلم می خواست روبی کین را بکشم.»

هوگو مک‌لین لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «نه، من اگر به جای تو بودم چنین حرفی نمی‌زدم چون ممکن است سوءِ تفاهم شود.» و با چشمان خاکستری و مصمم خود نگاه پرمعنائی به او انداخت «آدی تو بایستی

خیلی مواظب باشی» و به این ترتیب به او اعلام خطر کرد.

وقتی دوشیزه مارپل نزد خانم بنتری آمد هوگو مک‌لین و خانم جفرسون دست در دست هم به طرف دریا می‌رفتند. دوشیزه مارپل درحالیکه به روی صندلی می‌نشست گفت: «خیلی فداکار به نظر می‌رسد.»

«او سالهاست که آدی را دوست دارد. از آن تیپ مردهاست.»

«می‌دانم. مثل سرگرد بری. او مدت ده سال عاشق یک بیوه هندی بود. ودوستانش او را دست می‌انداختند! بالاخره آن زن موافقت کرد اما متأسفانه ده روز قبل از عروسی با شوهرش فرار کرد.»

«مردم کارهای عجیبی می‌کنند. خوشحالم از این که پیش من آمدی. آدی جفرسون داستان زندگیش را برایم تعریف کرد ـ که چطور شوهرش تمام پولش را از بین برد اما آنها هیچ وقت اجازه ندادند آقای جفرسون بوئی ببرد و بعد در تابستان امسال همه چیز عوض شد ـ»

دوشیزه مارپل سرش را تکان داد «بله و فکر می‌کنم بر ضد زندگی گذشته‌اش طغیان کرد. از اینها گذشته دیگر وقت آن بود. هیچ کس نمی‌تواند برای همیشه تحت کنترل باشد. به نظر خانم جفرسون از خواب بیدار شد و می‌خواهد رابطه خود را با گذشته قطع کند در نتیجه پدر شوهرش از او رنجید. پیرمرد احساس تنهائی می‌کرد و علت این حرکت آدی را نمی‌دانست. در این موقع هر دختر جوان و زیبائی می‌توانست همین تأثیر را وبی را روی او بگذارد.»

خانم بنتری گفت: «تو فکر می‌کنی که جوزی، او را عمداً وارد موضوع کرده است ـ و این یک نقشه فامیلی بوده است؟»

دوشیزه مارپل سرش را تکان داد «به نظر من اصلاً این طور نبوده. من فکر نمی کنم که جوزی دارای آن چنان عقلی باشد که بتواند عکس العمل های دیگران را پیش بینی کند. او هرگز درباره آینده پیش بینی نمی کند و اغلب از پیش آمدها دچار تعجب می شود.»

«مثل این که این حادثه برای همه غیر منتظره بوده حتی برای آدی و مارک گاسکل.»

دوشیزه مارپل لبخندی زد و گفت: «به نظر من مارک گاسکل هم بکار خود مشغول بوده است. او جوان گستاخی است! نه مردی که بتواند سالها در مرگ همسرش غمگین باشد حتی اگر خیلی هم به زنش علاقه داشته باشد. هر دوی آنها از اینکه تحت تسلط آقای جفرسون باشند و همیشه به همسرانشان فکر کنند رنج می بردند.» دوشیزه مارپل کمی مکث کرد و ادامه داد: «فقط تنها اختلاف آنها در این مورد اینست که رهائی از آن برای آقایان آسانتر است.»

* * *

درست در همان لحظه مارک با سرهنری کلیترنیک در این مورد بحث می کردند مارک بارک گوئی مخصوص خود صحبت می کرد. «مسلم است که من اولین شخصی هستم که مورد سوءِ ظن پلیس قرار گرفته ام! آنها درباره وضع مالی من تحقیق کرده اند. می دانید من نزدیک به ورشکستگی هستم. اگر طبق برنامه جف عزیز در عرض یکی دو ماه بمیرد و ادی و من هم باز طبق برنامه پولها را تقسیم کنیم خیلی خوب می شود. در حقیقت من مبلغ زیادی بدهکار هستم. اگر ورشکست شوم خیلی سخت خواهد بود! اما اگر بتوانم از ورشکستگی نجات پیدا کنم یکی از

پولدارترین آدمها می‌شوم.»

سرهنری کلیترنیک گفت: «مارک تو یک قمار باز هستی.»

«من همیشه بازی می‌کردم. همیشه ریسک کن. این شعار من است! بله من خیلی خوشحالم که یک نفر آن کوچولوی بیچاره را خفه کرد. البته این کار از من ساخته نبود چون من آدمکش نیستم. واقعاً فکر نمی‌کنم که بتوانم کسی را بکشم. من آدم بی‌قیدی هستم اما فکر نمی‌کنم پلیس حرفم را باور کند! فقط نمی‌دانم چرا مرا بازداشت نکرده‌اند. رئیس پلیس خیلی مشکوک بمن نگاه می‌کرد.»

«چون تو دلیل خوبی در دست داری. غیبت از محل وقوع قتل.»

«و این مضحک‌ترین دلیل‌ها است! افراد بی‌گناه هرگز نمی‌توانند غیبت خود را از محل حادثه ثابت کنند. به علاوه این بستگی به ساعت مرگ دارد و مطمئن باشید که اگر سه دکتر بگویند که مقتول نیمه‌شب کشته شده لااقل شش دکتر دیگر سوگند خواهند خورد که درساعت ۵ صبح قتل صورت گرفته ـ در این صورت من چگونه می‌توانستم ثابت کنم در محل قتل نبوده‌ام؟»

«خوب تو همه چیز را به مسخره می‌گیری.»

مارک با خنده گفت: «لعنت بر آدم کم ذوق. در حال حاضر من کمی می‌ترسم. و فکر نکنید که برای جف متأسف نیستم. اما این طور بهتر است تا آنکه متوجه حقیقت شود.»

«منظورت چیست که متوجه حقیقت شود.»

مارک چشمکی زد و گفت: «شب آخر او کجا رفته بود؟ من خیلی چیزها درباره او می‌دانم. او به ملاقات یک مرد رفته بود. جف از این کار

خوشش نمی‌آمد. نه اصلاً خوشش نمی‌آمد. اگر متوجه می‌شد که دخترک او را فریب می‌دهد ـ و همان دختر کوچولوی بی‌گناهی که او فکر می‌کرد نیست ـ خوب پدر زن من آدم عجیبی است. او به خوبی می‌تواند خودش را کنترل کند اما همیشه هم همین طور نیست.»

سرهنری با کنجکاوی نگاهی به او انداخت «شما به او علاقه دارید یا نه؟»

«من به او علاقمند هستم و در عین حال از او رنجیده‌ام. سعی می‌کنم برایتان توضیح دهم. کانوی جفرسون مردی است که مایل است اطرافیانش را تحت کنترل داشته باشد. او یک ستمگر مهربان ـ خیرخواه و سخاوتمند است اما همیشه او می‌زند و دیگران به ساز او می‌رقصند.»

مارک گاسکل مکثی کرد.

«من عاشق زنم بودم و هرگز نتوانستم کس دیگری را به اندازه او دوست داشته باشم. روزاموند نوربود، گل بود. خنده بود و وقتی کشته شد من درست حالت قهرمانی را داشتم که در رینگ ضربه فنی شود واز آن وقت تا به حال داور پیوسته شکست مرا بیادم می‌آورد. بالاتر از همه من یک مرد هستم. زنان را دوست دارم. نه خیال نکنید میخواهم بار دیگر ازدواج کنم ـ به هیچ‌وجه. فقط تصمیم گرفتم از زندگی حداکثر استفاده را ببرم اما آدی بیچاره این طور نیست. آدی زن بسیار خوبی است و خیلی مورد توجه مردان است. اگر کمی به او فرصت دهید فوراً ازدواج خواهد کرد و هم خودش خوشبخت می‌شود هم شوهرش را خوشبخت می‌کند.

«اما جف او را همسر فرانک می‌داند و با نفوذ زیاد خود او را وادار می‌کرد نقش یک زن شوهردار را بازی کند. او نمی‌داند اما در تمام این

مدت ما در زندان زندگی می کردیم. من مدتهاست که مخفیانه خودم را از زندان آزاد کرده‌ام. آدی تابستان امسال این تصمیم را گرفت و این برای پیر مرد ضربه بزرگی بود. دنیای او ویران شد و درهمین موقع روبی کین به میدان آمد.» و شروع به خواندن کرد.

«اما او در قبر خوابیده است» و اوه!

برای من تفاوتی ندارد!

«کلیترنیگ با من مشروب می خوری؟»

کلیترنیگ پیش خود فکر می کرد که جای تعجب نیست اگر پلیس به مارک گاسکل مشکوک شود.

۱۵

دکتر متکالف یکی از بهترین دکترهای دین مات بود. اگر چه طرز مداوای او با دکتران دیگر هیچ تفاوتی نداشت اما حضورش در اطاق بیمار باعث آرامش آنها می شد. او مردی بود میان سال با صدائی آرامش بخش. او بدقت به حرفهای هارپر گوش کرد و با صراحت به سوالاتش پاسخ داد. هارپر گفت: «پس تمام حرفهای خانم جفرسون اساساً حقیقت دارد دکتر متکالف؟»

«بله وضع مزاجی آقای جفرسون خوب نیست. او خیلی بیش از مردان هم سنش رنج کشیده است. از طرفی به دستور من و دکترهای دیگر مبنی بر استراحت، آرامش و اهمیت ندادن به مسائل عمل نکرده است. نتیجه این شده که بیش از حد توانائیش خستگی و ناراحتی را تحمل کرده است. به قلب و ششهایش فشار زیاد وارد شده و فشار خونش بالا رفته است.»

«منظورتان این است که آقای جفرسون به دستور دکترها عمل

نمی کرد؟»

«بله. من نمی توانم او را سرزنش کنم. البته من این موضوع را به بیمارانم نمی گویم اما ممکن است شخصی همانطور که از وسائل و لباسهایش استفاده کرده آنها را کهنه می کند از اعضای بدنش هم استفاده کند. بسیاری از همکارانم این موضوع را به بیمارانشان می گویند و راه بدی هم نیست. در شهری مثل دین مات آدمهای مختلفی پیدا می شوند. افراد ناتوان و علیلی که به زندگی چسبیده‌اند و از فکر استفاده زیاد از اعضای بدنشان وحشت دارند. از تنفس هوای ناسالم و خوردن غذاهای مضر می ترسند.»

هارپر گفت: «به نظرم کافی باشد. پس نتیجه می گیریم که کانوی جفرسون ظاهراً قوی به نظر می رسد یعنی از نظر استخوان‌بندی. اما به راستی او در حال حاضر چه می تواند بکند؟»

«او الان توانائی زیادی در بازوان و شانه‌هایش دارد چون قبل از حادثه مرد باقدرتی بود. با مهارت می تواند صندلی چرخدارش را به حرکت درآورد و به کمک چوب دستی‌هایش می تواند از تختش که در یک طرف اطاق قرار دارد خودش را به صندلیش در طرف دیگر اطاق برساند.»

«آیا برای آقای جفرسون امکان استفاده از پای مصنوعی وجود ندارد؟»

«درمورد او خیر چون ستون فقراتش آسیب دیده است.»

«صحیح. پس اجازه بدهید بار دیگر مطالب را خلاصه کنم. جفرسون عضلاتی قوی دارد و حالش هم خوب است.»

متکالف حرفش را تصدیق کرد.

«اما قلبش سالم نیست و ممکن است در اثر هر گونه فشار یا حرکت زیادی یا شوک و ترس ناگهانی از بین برود. این طور نیست؟»

«کم و بیش. کار و حرکت زیاد کم کم او را از بین می برد چون مواقعی که احساس خستگی می کند باز هم دست از کار نمی کشد. در نتیجه باعث شدت ضربان قلبش می شود. البته احتمال نمی رود که کار زیاد او را ناگهان بکشد. اما یک شوک یا ترس آنی به آسانی او را می کشد. بهمین جهت من این موضوع را صریحاً به خانواده اش گفتم.»

هارپر به آرامی گفت: «اما در حقیقت شوک باعث مرگ او نشد. منظورم این است که ناراحت کننده تر از حادثه اخیر امکان نداشت و او هنوز زنده است.»

دکتر متکالف شانه هایش را بالا انداخت «می دانم اما اگر شما تجربه مرا داشتید می دانستید که هیچگاه نمی توان دقیقاً پیش گوئی کرد. افرادی که احتمال دارد در اثر شوک یا افشای مطلبی از بین بروند حتی بعد از آن هم نمی میرند. استخوان بندی بدن انسان محکم تر از آنست که بتوان تصور کرد. بعلاوه من تجربه کرده ام که شوک فیزیکی کشنده تر و خطرناک تر از شوک روحی است. به معنی دیگر احتمال مرگ آقای جفرسون در اثر شنیدن صدای ناگهانی برخوردن یک در، خیلی بیشتر از شنیدن خبر کشته شدن دختر مورد علاقه اش است.»

«من تعجب می کنم چطور چنین چیزی امکان دارد.»

«شنیدن خبر بد تقریباً همیشه یک عکس العمل دفاعی در بدن ایجاد می کند. شنونده خبر حالتی شبیه به بی حسی پیدا می کند. ابتدا قادر نخواهد بود آنرا بپذیرد. مدت زمان کوتاهی لازم است تا همه چیز را

دریابد. اما صدای برهم خوردن در، پریدن کسی از داخل کمد به بیرون و یا حرکت سریع و ناگهانی یک موتور وقتی از خیابان عبور می کند ـ تمام آنها حرکاتی آنی هستند و قلب ناگهان تکان می خورد.

هارپر به آرامی گفت: «اما تا آنجائی که همه می دانند به آسانی امکان داشت آقای جفرسون در اثر شوک خبر مرگ این دختر بمیرد؟»

دکتر با کنجکاوی نگاهی به او انداخت و گفت: «همین طورست. شما فکر نمی کنید ـ»

هارپر با ناراحتی جواب داد: «من نمی دانم چه فکر می کنم.»

* * *

چند ساعت بعد هارپر به سرهنری کلیترنیگ می گفت: «اما شما قبول دارید که این دو چیز کاملاً با هم جور هستند. با یک تیر دونشان. اول دختر و دوم آقای جفرسون که در اثر شنیدن خبر مرگ او قبل از تغییر وصیت نامه بمیرد.»

«شما فکر می کنید آن را تغییر دهد؟»

«قربان احتمالاً شما بهتر از من می دانید. عقیده شما چیست؟»

«من نمی دانم. قبل از آنکه روبی کین وارد صحنه شود من می دانستم که او ثروتش را بین مارک گاسکل و خانم جفرسون تقسیم کرده بود. نمی دانم چرا باید عقیده اش را عوض کند. اما البته امکان آن هست.»

هارپر تصدیق کرد.

«هیچ وقت نمی شود فهمید که فکر یک مرد به چه موضوعی مشغول است. مخصوصاً موقعی که احساس می کند اخلاقاً هیچ اجباری ندارد ثروتش را به کسی واگذار کند. او هیچ خویشاوند هم خون ندارد.»

«او به پسرک ـ پیتر جوان علاقمند است.»

«آیا فکر می کنید او پیتر را مثل نوه خود دوست دارد؟ شما بهتر ازمن می دانید قربان سرهنری آهسته گفت: «نه فکر نمی کنم.»

«یک موضوع دیگر هم هست که مایلم بمن بگوئید. من خودم نمی توانم قضاوت کنم. اما آنها دوستان شما هستند و ممکن است شما بدانید. من بسیار مایلم بدانم علاقه آقای جفرسون به آقای گاسکل و خانم جفرسون تا چه حدودی است. بدون شک او به آن دو نفر کاملاً بستگی دارد. به نظر من علت این بستگی این است که آنها شوهر و زن فرزندانش بوده‌اند. حالا فرض کنیم یکی از آنها بخواهد دوباره ازدواج کند.»

سرهنری کمی فکر کرد و گفت: «نکته قابل توجهی است. من اطلاعی ندارم. فکر می کنم که این فقط یک حدس باشد ـ که در این صورت می توانست اخلاق و رفتار جفرسون را کاملاً تغییر دهد. او همیشه می خواست آنها خوب باشند و به آنها کینه‌ای نداشت اما من فکر می کنم ـ بله، فکر می کنم او علاقه چندانی به آنها نداشت.»

هارپر سرش را تکان داد و گفت: «در مورد هر دو نفر؟»

«بله همین طور است. مخصوصاً درمورد آقای گاسکل و به نظر من او به خانم جفرسون بخاطر خودش علاقمند بود.»

هارپر با قیافه فیلسوفانه‌ای گفت: «سکس در این مورد نقش بزرگی دارد او راحت تر می تواند خانم جفرسون را بجای دخترش بپذیرد تا آقای گاسکل را بجای پسرش. هم چنین برعکس زنها خیلی راحت دامادشان را بعنوان یکی از افراد فامیل به حساب می آورند اما بندرت اتفاق می افتد که همسر پسرشان را مثل دخترشان دوست بدارند.» هارپر ادامه داد

«اشکالی ندارد اگر بطرف زمین تنیس برویم. دوشیزه مارپل آنجا نشسته است. من می خواهم از او خواهش کنم کاری برایم انجام دهد. در حقیقت می خواهم از هر دوی شما کمک بگیرم.»

«به چه طریق؟»

«در مورد کارهائی که خودم نمی توانم انجام دهم. من می خواهم شما بجای من از ادواردز بازجوئی کنید.»

«ادواردز؟ از او چه می خواهید؟»

«هر چه که فکر کنید. هرچه که او بداند و حدس های او. درباره روابط بین افراد مختلف فامیل، و عقیده‌اش درباره موضوع روبی کین. او بیش از هر کس دیگر از جریانات اطلاع دارد و بمن چیزی نخواهد گفت. اما به شما می گوید چون شما دوست آقای جفرسون هستید.»

سرهنری با اخم گفت: «جفرسون مرا خبر کرده است که حقیقت را کشف کنم. منظورم این است که من منتهای سعی خودم را خواهم کرد.» وی ادامه داد «از دوشیزه مارپل چه کمکی می خواهید؟»

«ما در حدود شش نفر از دخترهای راهنما را احضار کرده‌ایم. آنهائی را که به پاملا ریوز نزدیک‌تر بودند. امکان دارد آنها چیزهای بدانند. می دانید به نظر من اگر آن دختر در نظر داشته به وول‌ورث برود حتماً یکی از دوستانش را قانع می کرد با او برود. در این صورت من می خواهم بدانم او حقیقتاً کجا رفته است. ممکن است به دوستانش چیزی گفته باشد و دوشیزه مارپل بهترین کسی است که می تواند از این دخترها حرف بکشد. به‌نظر من او درباره دخترها اطلاعاتی دارد.

«می دانید دوشیزه مارپل خیلی باهوش است.»

هارپر لبخندی زد و گفت: «حق با شماست. هیچ چیز از نظر او پنهان نمی‌ماند.»

دوشیزه مارپل با خوشروئی به آنها خوش‌آمد گفت. با دقت به خواهش هارپر گوش داد و فوراً موافقت کرد به او کمک کند. «من میل دارم تا آنجا که می‌توانم به شما کمک کنم آقای بازپرس و چون با دخترهای جوان تماس زیادی داشته‌ام به خوبی متوجه می‌شوم که آیا حقیقت را می‌گویند یا چیزی را از من مخفی می‌کنند.»

سرهنری گفت: «در حقیقت شما در این کار تخصص دارید.»

دوشیزه مارپل نگاه سرزنش باری به او انداخت و گفت: «اوه خواهش می‌کنم مسخره‌ام نکنید سرهنری.»

«من حتی خوابش را هم نمی‌بینم که شما را مسخره کنم. شما بارها مرا تعجب کرده‌اید.»

«می‌دانید وقایع نامطلوب در شهرهای کوچک بیشتر اتفاق می‌افتاد.»

سرهنری گفت: «راستی من درباره مطلبی که از من سؤال کرده بودید تحقیق کردم. هارپر به من گفت که خورده‌های ناخن دست روبی را در ظرف آشغال پیدا کرده است.»

دوشیزه مارپل متفکرانه گفت: «پیدا شده؟ خوب پس.»

هارپر پرسید: «شما برای چی می‌خواستید آن را بدانید؟»

«خوب می‌دانید این یکی از چیزهای عجیبی بود که در جسد جلب نظرم را کرد. دستهایش کمی غیر عادی به‌نظر می‌رسید اما ابتدا نفهمیدم چرا بعد متوجه شدم که معمولاً دخترهائی که خیلی آرایش می‌کنند

اغلب داری ناخنهای بلندی هستند. البته می دانم که بعضی دخترها ناخنهایشان را می جوند. ترک این عادت خیلی مشکل است. اما من فرض کردم که دخترک این عادت را ترک نکرده است. و بعد آن پسر کوچولو - پیتر، شما می شناسیدش - چیزی گفت که معلوم شد ناخنهایش بلند بوده است فقط یکی از ناخنهایش را گرفته بود آنهم بعلت شکستگی. البته می بایست او بقیه را هم کوتاه کرده باشد و من درباره بقیه خورده ناخنها از سرهنری سوال کردم و ایشان تحقیق کردند.»

سرهنری پرسید: «شما الان گفتید این یکی از چیزهای عجیبی بود که در جسد جلب نظرتان را کرد آیا چیز دیگری هم وجود داشته است؟»

دوشیزه مارپل سری تکان داد و گفت: «اوه، بله! لباسش. لباسش نامناسب بود.»

هر دو نفر با تعجب به او نگاه کردند. سرهنری پرسید: «حالا، چرا؟»

«خوب می دانید او لباس کهنه بتن داشت. جوزی این مطلب را به من گفت و من خودم هم متوجه شدم که لباسش نخ نما است. خوب این لباس مناسبی نبود.»

«من نمی فهمم چرا؟»

دوشیزه مارپل کمی سرخ شد «خوب مگر فرض ما این نیست که روبی کین لباسش را عوض کرده بود تا به ملاقات شخصی برود که احتمالاً مورد توجهش بوده است؟»

«این یک فرض است. او با شخصی قرار ملاقات داشته - شاید دوست پسرش.»

دوشیزه مارپل پرسید: «پس چرا لباس کهنه بتن کرده؟»

هارپر سرش را خاراند و متفکرانه گفت: «حالا متوجه شدم. به نظر شما او می‌بایست لباس نو بپوشد.»

«به نظر من او می بایست بهترین لباسش را بپوشد. مثل همه دخترها.»

سرهنری وارد صحبت شد و گفت: «بله اما نگاه کنید دوشیزه مارپل فرض کنیم او برای ملاقات کسی از هتل خارج شده و قرار بوده با یک ماشین روباز برود یا از راه جنگلی و سختی عبور کند بنابراین هیچ وقت نمی‌خواسته بهترین لباسش را خراب کند در نتیجه لباس کهنه‌ای بتن کرده.»

هارپر تصدیق کرد: «این عاقلانه‌ترین راه بوده است.»

دوشیزه مارپل بطرف او برگشت و با هیجان گفت: «عاقلانه‌ترین راه این بود که بلوز و شلوار بتن کند. البته ـ من قصد توهین به او را ندارم اما به نظر من ـ این کاری بود که هر دختری از طبقه ما انجام می‌داد.

«یک دختر خانواده‌دار،» دوشیزه مارپل با هیجان بیشتر ادامه داد: «همیشه دقت می کند لباسش مناسب با محیط باشد. منظورم این است که هر چقدر هم که هوا گرم بوده باز یک دختر از یک خانواده خوب هرگز لباس نقره‌ای بتن نمی‌کرد.»

سرهنری پرسید: «و لباس مناسب برای ملاقات عاشق؟»

«اگر او را داخل هتل ملاقات می‌کرد و یا جائی که بتوان لباس شب پوشید البته می‌بایست بهترین لباس شبش را بپوشد اما اگر ملاقات خارج از هتل انجام می‌شد می‌بایست بفهمد که در لباس شب چقدر مضحک به نظر می‌رسد و می‌توانست بهترین لباس اسپورتش را بپوشد.»

«بله در مورد یک خانم بله. اما روبی -»

دوشیزه مارپل گفت «روبی البته - بدون تعارف بگویم یک خانم با شخصیت نبود. او از طبقه‌ای از مردم بود که بهترین لباسشان را در هر موقعیتی می پوشند. مثلاً سال پیش که ما برای پیک‌نیک به اسکرانتور راکس رفته بودیم نمی‌دانید دخترها چه لباسهای نامناسبی پوشیده بودند. لباس ابریشمی با کفش ورنی و کلاههای مخصوص مهمانی آنهم برای بالا رفتن از صخره‌ها و راه‌رفتن در بوته و خار و مردها هم با کت و شلوار به پیک نیک آمده بودند -. البته گردش در بیرون شهر فرق می کند و دخترها نمی‌توانند تشخیص دهند که شورت در این موارد لباس بسیار خوب و مناسب است مگر آنکه خیلی لاغر باشند.»

هارپر به‌آرامی گفت: «و شما فکر می کنید که روبی کین -»

«من فکر می کنم که او می توانست با همان لباسش - همان لباس صورتی قشنگ - به محل ملاقات برود. مگر آنکه لباس جدیدتری داشته باشد.»

هارپر گفت: و نظر شما در این مورد چیست دوشیزه مارپل؟»

«من نظر خاصی ندارم اما فکر می کنم این موضوع مهم است.»

۱۶

در داخل زمین بازی درس تنیس ریموند استار نزدیک به اتمام بود. یک زن تنومند و میان سال با صدائی نازک ازاو تشکر کرد. ژاکت آبی رنگش را برداشت و به طرف هتل رفت. ریموند چند جمله تشکر آمیز پشت سر او گفت. سپس به طرف نیمکتی که سه نفر روی آن نشسته مشغول تماشا بودند برگشت. توپهای تنیس داخل زنبیل توری در یک دستش و راکت زیر بغل دیگرش بود. ناگهان نشاط و خنده روئی از صورتش محو شد. او خسته و نگران به نظر می رسید و در حالیکه به طرف آن سه نفر می رفت گفت: «تمام شد.» سپس دوباره خندید. خنده زیبا و بچه گانه ای که با صورت آفتاب سوخته، متین و آرام او هم آهنگی داشت. سرهنری نمی توانست سن واقعی او را حدس بزند. بیست و پنج، سی، سی و پنج؟ غیر ممکن بود. ریموند در حالیکه سرش را تکان می داد گفت: «او هیچ وقت بازی کن نخواهد شد.»

دوشیزه مارپل گفت: «همه این چیزها بایستی برای شما خسته کننده

باشد.» «بعضی مواقع. مخصوصاً اواخر تابستان. ابتدا فکر پولش انسان را وسوسه می کند اما کم کم اثر خود را از دست می دهد.»

هارپر از جا بلند شد و گفت: «دوشیزه مارپل من نیم ساعت دیگر به دنبال شما می آیم. خوب است؟»

«کاملاً، متشکرم. من آماده خواهم بود.»

هارپر آنها را ترک کرد. ریموند در حالیکه با نگاه او را بدرقه می کرد گفت: «می توانم لحظه‌ای پیش شما بنشینم؟»

سرهنری گفت: «خواهش می کنم. سیگار می خواهید؟» و در همان حالی که به او سیگار تعارف می کرد از احساس خودش نسبت به ریموند استار متعجب بود؟ آیا به خاطر این بود که او یک مربی تنیس و رقص بود؟ در این صورت علت آن احساس مخصوص تنیس نبود بلکه رقص بود. سرهنری با عقیده خاص انگلسیها نسبت به مردهائی که خوب می رقصند بدبین بود. این مرد در رقص نرمش خاصی داشت. رامون ـ ریموند ـ اسم حقیقیش چه بود؟ او بدون تأمل به این سؤال پاسخ داد.

به نظرش سؤال جالبی بود. «اسم اصلی من رامون بود. رامون و جوزی به نظر اسپانیائی می آید و اثر خوبی داشت. اما بعد چون مردم نسبت به خارجیان نظر خوبی نداشتند اسم را تبدیل به ریموند کردم ـ که اسمی کاملاً انگلیسی است.»

دوشیزه مارپل گفت: «و اسم اصلی شما چیز دیگری است؟»

او لبخندی زد «در حقیقت اسم من رامون است. می دانید مادر بزرگ من اهل آرژانتین بود» و با این حرف سرهنری بیاد رقص سوئینگ زنان آرژانتینی که باسن خود را تکان می دهند افتاد. «اما اسم کوچک من

توماس است» و بطرف سرهنری برگشت «شما اهل دوونشایر هستیدآقا؟ اهل استین. مردم ما در آلسمونستون با خاطرات زنده هستند.»

صورت سرهنری باز شد «شما از خانواده استارز آلسمونستون هستید؟ من متوجه نشدم.»

«نه به نظر نمی رسد.» لحن صدایش ناراحت به نظر می رسید.

سرهنری گفت: «بد شانسی بزرگی بود. نه؟»

«املاکی را که مدت سیصد سال به خانواده ما تعلق داشت فروختند. شاید هم بیشتر! هنوز نسل ما زنده است. برادر بزرگم به نیویورک رفت و در مطبوعات کار خوبی دارد. بقیه فامیل در سایر کشورها پراکنده شده اند. من معتقدم که امروز برای کسی که فقط تحصیلات ابتدائی داشته باشد کار به دست آوردن بسیار مشکل است. اگر آدم خوش شانسی باشید می توانید در قسمت اطلاعات یک هتل کار بگیرید. در آنجا طرز رفتار و لباس پوشیدن بسیار اهمیت دارد. تنها شغلی که به من می داند ویزیتوری در یک موسسه لوله کشی بود و کارم فروش وانهای چینی بسیار عالی برنگهای لیموئی و صورتی بود. اما چون از قیمت آنها بخوبی اطلاع نداشتم و در تحویل جنس سرعت عمل نداشتم بزودی از آنجا بیرونم کردند.

«تنها کاری که می توانستم انجام دهم رقص و بازی تنیس بود و در یک هتل واقع در ریویرا کار گرفتم. جای بسیار خوبی بود و من به خوبی کارم را انجام می دادم. بعد صحبتهای یک سرهنگ پیر را شنیدم. یک سرهنگ کاملاً پیر کاملاً قدیمی که اصل و نسبش انگلیسی بود. او پیش مدیر هتل رفت و با صدای بلند گفت: «این ژیکویو کجاست؟ من

می خواهم او را گیر بیاورم. می دانید زن و دخترم می خواهند برقصند-. این پسر کجاست؟ من با این ژیگولو کار دارم.» ریموند گفت: «نمی بایست به حرفهای او اهمیت می دادم اما خوب قبول کردم. کارم را رها کردم و به اینجا آمدم. پول کمتری می گیرم اما جالب تر است. اکثراً به زنهای چاق درس تنیس می دهم کسانی که هرگز نخواهند توانست بازی یاد بگیرند. و رقص با دخترهای مسافرین پولدار. اوه، خوب. به نظر من زندگی همین است. بهانه‌ای برای زندگی سخت امروزی» و خنده‌ای کرد. دندانهای سفیدش برق زد. گوشه چشمهایش چروکهائی ایجاد شد. ناگهان یک آدم جوان، شاداب و سرزنده‌ای به نظر رسید.

سرهنری گفت: «از مصاحبت شما خوشوقت شدم. خیلی دلم می خواست با شما صحبت کنم.»

«می دانید درباره روبی کین من نمی توانم کمکی بشما بکنم. من نمی دانم چه کسی او را کشته است. من آشنائی کمی با او داشتم و به او خیلی نزدیک نبودم.»

دوشیزه مارپل پرسید: «شما او را دوست داشتید.»

او با بی اعتنائی گفت: «نه به طرز خاصی. من از او بدم هم نمی آمد.»

سرهنری گفت: «پس شما هیچ عقیده‌ای ندارید؟»

«متأسفانه نه. اگر چیزی می دانستم به هارپر میگفتم. به نظر من این یکی از آن جنایات کثیفی است بدون هیچ گونه آثار جرم یا محرکی.»

دوشیزه مارپل گفت: «دو نفر برای این کار محرک داشته‌اند.»

سرهنری نگاه تندی به او انداخت.

ریموند با تعجب گفت: «راستی؟»

دوشیزه مارپل با پافشاری به سرهنری نگاه کرد و او تقریباً با بی‌میلی گفت: «احتمالاً مرگ وی در حدود پنجاه‌هزار پوند برای خانم جفرسون و آقای کاسگل منفعت داشت.»

ریموند بسیار متعجب و شاید بیشتر ناراحت شده گفت: «چی؟ اوه اما این مزخرف است ـ مطلقاً مزخرف. خانم جفرسون ـ هیچ یک از آنها ـ به این موضوع مربوط نمی‌شوند. حتی تفکر در این باره باور نکردنی است.»

دوشیزه مارپل سرفه‌ای کرد و به آرامی گفت: «متأسفم، می‌دانید شما کمی ایده‌آلیست هستید.»

«من؟ نه! من یک آدم ایرادگیر و بی‌قید هستم.»

دوشیزه مارپل گفت: «پول. محرک نیرومندی است.»

ریموند با شتاب گفت: «شاید، اما اینکه کدامیک از آنها می‌توانستند با خونسردی یک دختر را خفه کنند ـ» سرش را تکان داده از جای خود بلند شد و با لحن با نشاطی گفت: «حالا خانم جفرسون اینجاست. برای درس آمده اما ده دقیقه دیر کرده است.»

آدلاید جفرسون و هوگو مک‌لین با سرعت بطرف آنها می‌آمدند. آدلاید جفرسون در حالیکه لبخند عذر خواهی بر لب داشت به زمین بازی رفت.

مک‌لین روی نیمکت نشست و پس از آنکه با ادب از دوشیزه مارپل اجازه گرفت پیپش را روشن کرد و برای چند لحظه در حالیکه به دو نفر سفیدپوش در زمین بازی نگاه می‌کرد ساکت به پیپ پک زد. بالاخره گفت: «نمی‌فهمم آدی برای چه درس تنیس می‌گیرد. بازی کردن

خوبست. هیچ کس به اندازه من از ورزش لذت نمی برد اما چرا درس می گیرد؟»

سرهنری گفت می خواهد بهتر یاد بگیرد.»

«او بازی کن بدی نیست. در هر حال به اندازه کافی خوب است. گذشته از اینها او قصد ندارد در ویمبلدون بازی کند.» یکی دو لحظه ساکت شد و سپس گفت: «این پسره ریموندکیست؟ این ورزشکاران حرفه‌ای اهل کجا هستند؟»

سرهنری گفت: «او یکی از اعضای خانواده استارز دوونشایر است.»

«چی؟ حقیقتاً نه؟»

سرهنری با علامت سر تصدیق کرد. واضح بود که این خبر برای هوگو مک‌لین خوش آیند نبود. او بیش از همیشه اخم کرد و گفت: «نمی دانم چراآدی‌دنبال من فرستاد. به نظر می رسد او در مورد این جریان نگران و مضطرب نیست. هیچ وقت از این بهتر نبود. پس چوا دنبال من فرستاد؟»

سرهنری با یک نوع کنجکاوی پرسید: «او چه موقع دنبال شما فرستاد؟»

«اوه. وقتی این وقایع اتفاق افتاد.»

«شما به چه وسیله مطلع شدید؟ با تلفن یا تلگرام؟»

«تلگرام»

«از روی کنجکاوی می خواستم سؤال کنم چه وقت فرستاده شده بود؟»

«خوب من به طور دقیق نمی دانم.»

«چه ساعتی تلگرام را دریافت کردید؟»

«من آن را دریافت نکردم. اگر حقیقتش را بخواهید درباره آن به من تلفن شده بود.»

«چرا، شما کجا بودید؟»

«حقیقت این است که من بعد از ظهر روز قبل لندن را ترک کرده بودم و در دین بری هد اقامت داشتم.»

«چی؟ کاملاً نزدیک اینجا؟»

«بله، کمی مضحک به نظر می رسد این طور نیست؟ وقتی از مسابقه گلف برگشتم پیغام را دریافت کردم و فوراً به این جا آمدم.»

دوشیزه مارپل در حالیکه فکر می کرد به او خیره شده بود و هیجان زده و ناراحت به نظر می رسید. وی گفت: «من شنیده‌ام که دین بری هد جای قشنگی است و زیاد گران هم نیست.»

«نه گران نیست. اگر گران بود من از عهده‌اش بر نمی آمدم. جای کوچک و خوبی است.»

دوشیزه مارپل گفت: «ما بایستی روزی با ماشین به آنجا برویم.»

«ها؟ چی؟ اوه بله، من بایستی» سپس از جایش بلند شد و گفت: بهتر است کمی ورزش کنم تا اشتها پیدا کنم.» و خیلی خشک به راه افتاد.

سرهنری گفت: «زنها با هوا خواهان وفادارشان بدرفتاری می کنند.

دوشیزه مارپل لبخندی زد اما جواب نداد. سرهنری پرسید: «آیا بنظر شما او مثل یک سگ کودن نیست؟ نظر شما درباره او برایم جالب است.»

دوشیزه مارپل گفت: «شاید کمی در عقایدش خشک باشد. اما با امکانات من فکر می کنم ـ اوه، امکانات کامل...»

سرهنری از جای خود بلند شد «وقت آنست که من بروم به کارم برسم می‌بینم که خانم بنتری پیش شما می‌آید.»

خانم بنتری در حالی که نفس نفس می‌زد وارد شد و نشست. وی گفت: «من با دختران پیشخدمت صحبت کردم. اما فایده ندارد. چیز تازه‌ای پیدا نکردم! آیا فکر می‌کنی آن دختر می‌توانست با کسی دوست باشد بدون آنکه هیچ کس در هتل از آن با خبر باشد؟»

«نکته جالبی است عزیزم. باید بگویم مطلقاً نه. اگر چنین چیزی باشد کسی از آن با خبر بوده و خوب بستگی دارد. اما او می‌بایستی در این مورد خیلی دقیق بوده باشد.»

توجه خانم بنتری به زمین تنیس جلب شد و گفت: «تنیس آدی دارد خوب می‌شود. آن مربی تنیس جوان جذابی است. آدی هم کاملاً قشنگ است. او هنوز زن جذابی است. تعجب نخواهم کرد اگر او بار دیگر ازدواج کند.»

«وقتی آقای جفرسون بمیرد خیلی هم ثروتمند خواهد شد.»

خانم بنتری با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «اوه هیچ وقت چنین فکر بدی نکن جین. چرا تو هنوز این سر را حل نکرده‌ای؟ به نظر می‌رسد ما هیچ وقت موفق نشویم. من فکر می‌کردم تو فوراً معما را حل خواهی کرد.»

«نه، نه عزیزم من فوراً نتوانستم حتی تا مدتی هم نفهمیدم.»

خانم بنتری نگاه دیرباور و متعجب خود را به طرف او گرداند و گفت: «منظورت این است که حالا می‌دانی کی روبی کین را کشته است؟»

«دوشیزه مارپل گفت: «اوه بله، من میدانم!»

«اما جین او کیست؟ فوراً به من بگو.»

دوشیزه مارپل سرش را تکان داد و لب بالایش را جمع کرده گفت: «متأسفم دالی اما این اصلاً درست نیست.»

«چرا درست نیست؟»

«چون تو خیلی بی‌احتیاط هستی. تو همه جا خواهی رفت و به همه خواهی گفت ـ یا اگر نگوئی اشاره خواهی کرد.»

«نه واقعاً این کار را نخواهم کرد. به هیچکس نخواهم گفت.»

«کسانی که این جمله را می گویند همیشه آخرین نفری هستند که به آن عمل می کنند. این خوب نیست عزیزم. هنوز خیلی کارها باید انجام دهیم. چیزهای بسیار که هنوز مبهم هستند. به خاطر داری وقتی من مخالفت کردم که خانم پارتریج اعانه برای صلیب سرخ جمع آوری کند و نمی توانستم علت آن را بگویم. علتش این بود که دماغ او هم درست همان طور منقبض میشد که دماغ آن دختره آلیس وقتی برای پرداخت حسابها می فرستادمش می شد. همیشه به آنها یکی دو شلینگ کمتر می داد و می گفت هفته دیگر می پردازد و البته درست همان کاری است که خانم پارتریج می کرد فقط به مقدار زیادتر. او در حدود هفتاد و پنج پوند اختلاس کرده بود.»

خانم بنتری گفت: «خانم پارتریج را ول کن.»

«اما مجبور بودم برای تو توضیح بدهم. اگر توجه کنی به تو اشاره‌ای می کنم. مشکل در این مسئله این است که همه خیلی زودباور شده‌اند. تو نمی توانی به آسانی هر چه را که مردم می گویند باور کنی. وقتی یک چیز مشکوکی وجود داشته باشد من هیچ وقت هیچ چیز را باور نمی کنم. می بینی من طبیعت انسان‌ها را خیلی خوب می شناسم.»

خانم بنتری یکی دو دقیقه ساکت بود و سپس با لحن دیگری گفت: «من بتو گفتم که نمی دانستم چرا از این مطلب نباید لذت ببرم؟ یک قتل واقعی درمنزل من! چیزی که هیچوقت دیگر اتفاق نخواهد افتاد.»

دوشیزه مارپل گفت: «امیدوارم عزیزم.»

«خوب من هم همین طور. یکی کافی است، اما این قتل من است جین. من می خواهم از آن لذت ببرم.»

دوشیزه مارپل نگاهی به او انداخت. خانم بنتری با حالت خصمانه‌ای گفت: «باور نمی کنی؟»

دوشیزه مارپل با مهربانی گفت: «چرا دالی. اگر تو می گوئی باور می کنم.»

«بله، اما تو هیچ وقت حرف مردم را باور نمی کنی. این طور نیست؟ تو همین الان گفتی. خوب کاملاً حق با تو است.» صدای خانم بنتری ناگهان حالت خشنی بخود گرفت و گفت: «من یک احمق کامل هستم. جین ممکن است فکر کنی که من نمی دانم مردم در همه سنت ماری مید و در تمام استان چه می گویند! آنها هم می گویند که هیچ دودی بدون آتش نیست؛ که اگر دختر در کتابخانه آرتور پیدا شده است پس باید آرتور چیزی درباره آن بداند. آنها می گویند که دختر معشوقه آرتور بوده، که رفیقه آرتور بود، که او از آرتور اخاذی می کرده است. آنها هر چه به فکرشان می رسد می گویند. و همین طور ادامه می یابد. آرتور ابتدا تشخیص نخواهد داد. او نخواهد فهمید عیب کار از چیست. او آنقدر ساده است که باور نخواهد کرد مردم درباره او چنین چیزهائی بگویند. او خونسرد خواهد بود. از گوشه چشم نگاه کرده و خواهد گفت ـ این چه

معنی می‌دهد! ـ و کم‌کم همه چیز برایش روشن خواهد شد. ناگهان وحشت خواهد کرد و روحش کشته خواهدشد و مثل یک بند بسته خواهد شد و کم‌کم آن را تحمل می‌کند. من فقط به خاطر چیزهائی که برای او اتفاق خواهد افتاد به این جا آمده‌ام. آمده‌ام تا حتی کوچکترین چیز درباره آن را جستجو کنم. این قتل بایستی کشف شود اگرنشود تمام زندگی آرتور خراب می‌شود و من نمی‌گذارم چنین اتفاقی بیافتد. نه نمی‌گذارم نمی‌گذارم. «لحظه‌ای مکث کرده و گفت: «من نمی‌گذارم این پیر مرد خوب به خاطر کاری که انجام نداده به جهنم برود. این تنها دلیل آمدن من به دوونشایر و تنها گذاردن او است ـ یافتن حقیقت.»

دوشیزه مارپل گفت: «می‌دانم عزیزم و علت وجود من در این جا هم همین است.»

۱۷

در یکی از اطاقهای آرام هتل ادواردز مؤدبانه به حرفهای سرهنری کلیترنیگ گوش می‌داد. «ادواردز چند سؤال است که من می‌خواهم از تو بپرسم اما ابتدا مایل هستم که تو وضعیت مرا در این جا کاملاً درک کنی. من زمانی یک مأمور عالی رتبه پلیس اسکاتلند یارد بودم. اکنون بازنشسته شده‌ام. وقتی این واقعه اتفاق افتاد اربابت به دنبال من فرستاد. وی از من خواست که تمام تجربه و مهارت خودم را برای کشف حقیقت به کار برم.» سرهنری مکث کرد. ادواردز که چشمهای کم رنگ و باهوشش را به چهره سرهنری دوخته و سرش را خم کرده بود گفت: «کاملاً آقا.»

کلیترنیگ به آهستگی ادامه داد: «در تمام موارد، لازم است پلیسها مانع از انتشار بسیاری از اخبار شوند و بدلائل مختلفی آنها را مخفی نگاه دارند ـ بعلت آنکه یا اساس خانواده‌ای را متزلزل می‌سازد یا به موضوع اصلی ربطی ندارد و یا ممکن است برای افرادی که به آن مربوط می‌شوند ایجاد ناراحتی کند.»

ادواردز سپس گفت: «کاملاً همین طور است آقا.»

«من انتظار دارم که حالا بوضوح نکات مهم این امر را درک کنی. قرار بود این دختر دختر تعمیدی اربابت شود. دو نفر می توانند برای جلوگیری از این امر انگیزه‌ای داشته باشند. آقای گاسکل و خانم جفرسون.»

برق ضعیفی در چشمان پیشخدمت درخشید و گفت: «می توانم سؤال کنم که آیا آنها مورد سوءِ ظن هستند؟»

«آنها در خطر دستگیر شدن نیستند اگر منظورت این است. اما پلیس مجبور است به آنها مظنون باشد و تا وقتی که موضوع روشن شود این سوءِ ظن ادامه خواهد داشت.»

«وضع بدی برایشان پیش می آید؟»

«خیلی بد. حالا برای رسیدن به نتیجه انسان بایستی همه حقایق را درباره موضوع مورد نظر بداند. خیلی از حقایق به عکس العمل ها، حرفها و حرکات آقای جفرسون و خانواده‌اش بستگی دارد. آنها چه احساسی داشتند؟ چه حرفهائی رد و بدل شد؟ ادواردز من از تو اخبار داخلی را می خواهم ـ آن اخباری را که احتمالاً فقط تو از آنها اطلاع داری. تو اربابت را خوب می شناسی. با یک نگاه به آنها متوجه می شوی چه اتفاقی افتاده است. من به عنوان یک مأمور پلیس از تو سؤال نمی کنم بلکه به عنوان دوست آقای جفرسون. یعنی اگر گفته های تو از نظر من باموضوع مربوط نشود من آنها را به پلیس نخواهم گفت.» وی مکث کرد.

ادواردز به آرامی گفت: «منظور شما را فهمیدم آقا شما میخواهید من کاملاً رک باشم و مطالبی را بگویم که در بازجوئی معمولی نمی گویم

و ـ معذرت می خواهم آقا ـ مطالبی که شما به خواب هم نخواهید شنید.»

سرهنری گفت «تو مرد باهوشی هستی ادواردز. این درست همان است که من می خواهم.»

ادواردز یکی دو دقیقه ساکت ماند و سپس شروع به صحبت کرد. «البته، من تا به حال آقای جفرسون را کاملاً شناخته‌ام. من چندین سال با او بوده‌ام و او را درمواقع خوشی و ناراحتی دیده‌ام. بعضی مواقع از خودم سؤال کرده‌ام که آیا صحیح است که کسی مثل آقای جفرسون با سرنوشت بجنگد. او زیان بسیار دیده است. اگر می توانست گاهگاهی از این حالت خارج شده به صورت یک پیر مرد تنها ـ غمگین و علیل در آید، خوب. برای او بهتر بود. اما او خیلی به خود مغرور است! شعار وی این است که تا آخرین نفس بجنگد. اما سرهنری چنین چیزی منجر به عکس العمل های عصبی خواهد شد. او مرد خوش اخلاقی به نظر می رسد اما من او را در حال خشم شدید دیده‌ام که به زحمت می توانست از احساس صحبت کند و چیزی که او را عصبی می کرد فریب بود.»

«آیا منظورت این است که دلیل خاصی داشت ادواردز؟»

«بله آقا همین طور است. شما از من خواستید کاملاً رک باشم.»

«خوب است.»

«به نظر من زن جوانی که آقای جفرسون خیلی به او بستگی پیدا کرده بود ارزش نداشت. بی تعارف بگویم او یک آدم معمولی بود و ذره‌ای برای آقای جفرسون ارزش قائل نمی شد. تمام آن تمایلات و حق شناسی ها کاملاً مزخرف و بی معنی بود اما او آن چیزی که آقای جفرسون فکر می کرد نبود. خیلی مضحک بود آقا، آقای جفرسون مرد زیرک و باهوشی

است و کمتر فریب کسی را می خورد. اما وقتی پای یک زن جوان پیش می آید یک جنتلمن آن طور که خودش معتقد است نخواهد بود. می دانید خانم جفرسون جوان که با آقای جفرسون بسیار همدردی می کرد در تابستان امسال کاملاً تغییر اخلاق داد. او متوجه این موضوع شده بود و احساس بدی داشت. میدانید آقای جفرسون خیلی به او علاقه داشت اما آقای مارک را خیلی دوست نداشت.»

سرهنری به میان حرف او دوید: «با وجود این او همیشه مارک را پیش خود نگاه می داشت.»

«اما این فقط به خاطر روزاموند بود. منظورم خانم گاسکل است. او نوردیده آقای جفرسون بود. او دخترش را می پرستید. آقای مارک شوهر خانم روزاموند بود و از نظر او همیشه همین طور است.»

«فرض کنیم آقای مارک با کس دیگری ازدواج می کرد.»

«آقای جفرسون بسیار خشمگین می شد.»

«سرهنری ابروانش را بالا برد و گفت: «تا این حد؟»

«او ممکن بود خشم خود را نشان ندهد اما همینطور بود.»

«و اگر خانم جفرسون بار دیگر ازدواج می کرد؟»

«آقای جفرسون از آن هم خوشش نمی آید آقا.»

«ادامه بده ادواردز»

«داشتم می گفتم که آقای جفرسون به این خانم جوان علاقه بسیاری داشت. من اکثراً این حالت را در افرادی که با ایشان کار می کردم دیده ام. مثل یک نوع بیماری به سواغ آنها می آید. آنها مایل هستند از دختری حمایت کنند. او را حفظ کنند و باران نعمت بر سر آنها ببارد واز هر ده

دختر نه نفرشان کاملاً می توانند این وضع را حفظ کنند و در انتظار فرصت مناسبی هستند.»

«پس تو فکر می کنی روبی کین یک توطئه گر بود؟»

«خوب سرهنری او بعلت جوانیش کاملاً بی تجربه بود اما در حقیقت هنگامیکه شروع به این کار کرد مربی و طراح خوبی داشت. در مدت پنج سال دیگر در این کار متخصص می شد.»

«از شنیدن عقیده تو درباره او خوشحالم. خیلی با ارزش است. حالا آیا تو هیچ وقت به خاطر نداری که درباره این مطلب آقای جفرسون و خانواده‌اش با یکدیگر بحث کنند؟»

«درباره آن صحبت کمی پیش آمد آقا. آقای جفرسون تصمیم خود را اعلام کرد و تمام اعتراضات را خاموش کرد. او دهان مارک را که کمی زیادی حرف می زد بست خانم جفرسون چیز زیادی نگفت ـ او زن آرامی است ـ فقط به او اصرار کرد که از روی دستپاچگی کاری انجام ندهد.»

سرهنری سرش را تکان داد «اتفاق دیگری نیافتاد. رفتار دخترک چطور بود؟»

پیش خدمت با تنفر آشکار گفت: «باید بگویم او شادمان و پیروز بود.»

«گفتی پیروز؟ ادواردز تو هیچ دلیلی نداری که باور کنی که» بدنبال جمله مناسبی می گشت: «که ـ که احساسات وی متوجه جای دیگری بود؟»

«آقای جفرسون خیال ازدواج با او را نداشت. او می خواست دخترک را به فرزندی قبول کند.»

«خوب، جای دیگر را فراموش کن و بقیه سؤال‌ها را جواب بده.»

پیش خدمت به آهستگی گفت: «اتفاقی افتاد که من تصادفاً شاهدش بودم.»

«جالب است برایم تعریف کن.»

«شاید مطلب مهمی نباشد آقا. یک روز خانم جوان اتفاقی کیفش را باز کرد و یک عکس فوری از آن بیرون افتاد. آقای جفرسون از جای پرید و گفت. هی کوچولو این کیه. ها؟»

«آن عکس فوری از یک مرد جوان بود با پوستی تیره، موهای آشفته و کراوات نامرتب. دوشیزه کین وانمود کرد که چیزی در این باره نمی‌داند وی گفت: «من نمی‌دانم جفی. اصلاً نمی‌شناسم. نمی‌دانم چطور توی کیف من رفته من آن را اینجا نگذاشتم.»

«اما آقای جفرسون احمق نبود و داستان روبی داستان خوبی نبود. او عصبانی به نظر می‌رسید و با صدای خشنی گفت. خوب حالا کوچولو خوب حالا. تو به اندازه کافی او را می‌شناسی او تاکتیکش را به سرعت عوض کرد و با ترس گفت: «حالا شناختمش. او اغلب به اینجا می‌آید و من با او رقصیده‌ام. اسم او را نمی‌دانم. پسره احمق حتماً یک روز عکسش را توی کیف من انداخته است. این جوانها خیلی احمق هستند.» بعد سرش را تکان داد و با شوخی موضوع را عوض کرد. اما داستان او واقعی نبود. این طور نیست؟ و من فکر نمی‌کنم آقای جفرسون آن را کاملاً باور کرده باشد. او بعد از آن اتفاق چندین بار با خشونت به دخترک نگاه کرد و بعضی اوقات وقتی بیرون می‌رفت از او سؤال می‌کرد کجا بوده است.»

سرهنری پرسید: «آیا تو هرگز صاحب عکس را در اطراف هتل دیده

بودی؟»

«نه آقا البته من زیاد به طبقه پائین و بین مردم نمی‌روم.»

سرهنری سرش را تکان داد و چند سؤال دیگر کرد اما او نتوانست اطلاعات بیشتری در اختیارش بگذارد.

* * *

در پاسگاه پلیس هارپر از جی دیویس، فلورانس اسمال بئاتریس هنیکر، ماری پرایس و لیلیان ریجوی سؤالاتی می‌کرد. آنها دختران هم سنی بودند با روحیات مختلف. همه آنها یک داستان را تکرار می‌کردند. پاملا ریوز مثل همیشه بود و به همه آنها گفته بود که به وول ورث خواهد رفت و با اتوبوس بعدی به منزل باز خواهد گشت.

در گوشه دفتر پلیس هارپر یک زن مسن نشسته بود. دختران توجه زیادی به او نکردند. اگر دقت هم می‌کردند او را نمی‌شناختند. مطمئناً او زن پلیس نبود احتمالاً آنها فکر می‌کردند او هم مثل آنها باید مورد بازجوئی قرار گیرد. آخرین آنها هم از اطاق بیرون رفت. پلیس هارپر پیشانیش را پاک کرد و به بطرف دوشیزه مارپل برگشت. نگاهش استفهام‌آمیز بود اما امیدی نداشت. دوشیزه مارپل با قاطعیت و بطور خلاصه گفت: «من می‌خواهم با فلورانس اسمال صحبت کنم.»

ابروان هارپر بالا رفت اما سرش را تکان داد و زنگ زد. پاسبانی وارد شد. هارپر گفت: «فلورانس اسمال»

دختر که به وسیله پاسبان راهنمائی میشد دوباره وارد اطاق شد. او دختر یک مزرعه‌دار پولدار بود ـ دختری بلند قد با موهای قشنگ، دهانی احمقانه و چشمان قهوه‌ای ترسان. او دستانش را به هم می‌مالید و عصبی

به نظر می رسید. هارپر به دوشیزه مارپل نگاه کرد که به او اشاره می کرد و از جایش بلند شد و گفت: «این خانم از شما چند سؤال خواهند کرد.» سپس از اطاق بیرون رفت و در را پس سر خود بست.

فلورانس با ناراحتی به دوشیزه مارپل نگاه کرد. چشمان دوشیزه مارپل به نظرش مثل چشم یکی از گوساله‌های پدرش بود.

دوشیزه مارپل گفت: «بنشین فلورانس»

فلورانس اطاعت کرد و نشست. بدون آنکه خود متوجه باشد ناگهان احساس آرامش کرد و دیگر ناراحت نبود. محیط نا آشنا و وحشتناک پاسگاه پلیس جای خود را به یک فضای آشنا داد.

دوشیزه مارپل گفت: «میدانی فلورانس که بایستی همه چیز درباره پاملای بیچاره در روز مرگش روشن شود.»

فلورانس به آهستگی گفت که کاملاً متوجه است.

«و من مطمئن هستم که تو هم کوشش خود را برای کمک به ما به کار می‌بری.» حالت چشمان فلورانس هنگام تصدیق حرف دوشیزه مارپل تغییر کرد. دوشیزه مارپل گفت پنهان داشتن حتی قسمت کوچکی از مطلب گناه بزرگی است.»

انگشتان دختر با ناراحتی روی زانوانش حرکت می کرد و یکی دو بار آب دهانش را فرو داد. دوشیزه مارپل ادامه داد: «من می توانم این حقیقت را بپذیرم که تو طبیعتاً می دانستی که با پلیس روبرو خواهی شد. همچنین می ترسی که ممکن است تو را به خاطر آنکه زودتر مطالب را نگفته‌ای مقصر بشناسند. احتمالاً تو می ترسی که تو را به خاطر آنکه مانع پاملا نشدی سرزنش کنند. اما تو بایستی دختر شجاعی باشی و با گفتن

حقیقت وجدانت را آرام کنی. اگر آنچه که می دانی الان نگوئی در حقیقت موضوع خیلی جدی خواهد شد ـ خیلی جدی. مخصوصاً به علت شهادت دروغ دادن، و همانطور که میدانی ممکن است به خاطر آن به زندان بیافتی.»

«من ـ من هیچ چیز ـ»

دوشیزه مارپل با خشونت گفت: «حالا از گفتن حقیقت طفره نرو فلورانس فوراً همه چیز را به من بگو! پاملا به وول وورث نمی رفت این طور نیست؟» فلورانس زبان خشکش را به روی لبانش کشید و با التماس به دوشیزه مارپل خیره شده بود مانند حیوانی که نزدیک ذبح شدن است. دوشیزه مارپل پرسید: «مربوط به فیلم بود اینطور نیست؟»

یک حالت وحشت در چشمان فلورانس دیده می شد. حالت دفاعی در او از میان رفت و با نفس بریده گفت: «اوه، بله!»

دوشیزه مارپل گفت، «فکر می کردم. حالا خواهش می کنم تمام جزئیات را برایم بگو.»

کلمات از دهان فلورانس سرازیر شد «اوه من هیچ وقت این قدر نگران نبودم. می دانید من به پاملا قول داده بودم با هیچ کس راجع به این موضوع حرف نزنم. و بعد وقتی جسد سوخته او در آن ماشین پیدا شد ـ اوه، وحشتناک بود و من فکر می کردم که خواهم مرد ـ من احساس کردم که تمام تقصیر من بود. می بایست جلوی او را می گرفتم. من حتی برای یک لحظه هم فکر نکردم کار بدی می کنم. و وقتی از من سؤال کردند که او در آن روز وضع عادی داشت. قبل از آنکه فرصت فکر کردن داشته باشم گفتم: «بله» و چون اول چیزی نگفتم نمی دانستم چطور می تواند بعدها

حقیقت را فاش کنم. و از این گذشته من چیز زیادی نمی‌دانستم ـ واقعاً نمی‌دانستم ـ فقط همان چیزهائی که پاملا گفته بود.»

«پاملا بتو چی گفت؟»

«وقتی ما از راه باریک بطرف اتوبوس می‌رفتیم او از من سؤال کرد که می‌توانم رازی را پیش خود حفظ کنم من گفتم بله و او مرا سوگند داد که به کسی نگویم. او قصد داشت بعد از گردش دسته‌جمعی برای بازی در یک فیلم آزمایشی به دین مات برود. او به ملاقات تهیه کننده‌ای که به تازگی از هالیوود بازگشته است می‌رفت. او به دنبال یک تیپ خاص می‌گشت و پاملا درست همان تیپی بود که او می‌خواست. اگر چه او به پاملا گفته بود که خیلی مطمئن نباشد زیرا معتقد بود که تا زمانی که از کسی فیلمبرداری نکنند نمی‌توان گفت چه تیپی است. ممکن بود چهره او در فیلم اصلاً خوب نباشد. آنها به یک نفر کاملاً جوان احتیاج داشتند. یک دختر مدرسه‌ای که بعد جای خود را به یک هنر پیشه بدهد. پاملا در نمایشنامه‌های مدرسه شرکت کرده بود وخیلی خوب از عهده بازی بر می‌آمد. آن مرد به او گفته بود که بازیش خوب است اما باید تعلیم ببیند. او گفته بود که هنرپیشگی شوخی و بچه‌بازی نیست بلکه کار سختی است. آیا او فکر می‌کرد می‌تواند از عهده برآید؟»

فلورانس اسمال نفسی تازه کرد. دوشیزه مارپل از شنیدن داستانهای متعدد درباره فیلم‌سازان به شدت ناراحت می‌شد. پاملا ریوز مانند سایر دختران از صحبت کردن با افراد ناشناس منع شده بود اما فریبندگی و افسون فیلم موضوع را در نظرش بی اهمیت ساخته بود.

فلورانس ادامه داد «او مرد کاملاً منظمی بود به پاملا گفته بود که

چنانچه وی در آزمایش موفق شود فوراً با او قراردادی امضاء خواهد کرد و چون او خیلی جوان و بی تجربه است باید قبل از امضاءِ قرارداد آن را به یک وکیل نشان دهد. اما او نمی بایست به حرفش اعتماد می کرد. او سؤال کرده بود که آیا پاملا با والدینش مشکلاتی دارد و پاملا جواب داد همین طور است. و او گفته بود: «این مشکل تمام جوانهای به سن تو است اما من فکر می کنم اگر آنها را قانع کنیم که این فرصت خوبی است که یک در هزار هم ممکن نیست اتفاق بیافتد آنها قبول خواهند کرد.» اما به هر حال او گفته بود بهتر است تا زمان که نتیجه آزمایش معلوم نشده پاملا حرفی به آنها نزند و اگر موفق نشد نباید ناامید شود. او درباره هالیوود و ویویان لی که چطور ناگهان در لندن معروف شد و چگونه به چنان شهرتی رسید برای پاملا صحبت کرده بود. خود او هم از امریکا بازگشته بود تا با استودیو لنویل کار کند و نیروئی به کمپانی فیلم برداری انگلیس ببخشد.

دوشیزه مارپل سری تکان داد.

فلورانس ادامه داد «و به این ترتیب همه چیز مرتب بود. قرار بود بعد از گردش دسته جمعی پاملا به دین مات برود و او را در هتلش ملاقات کند تا با یکدیگر به استودیو بروند ـ او گفته بود که یک استودیوی کوچک در دین مات دارند. او در آنجا مورد آزمایش قرار گرفته و با اتوبوس بعدی بر می گشت. او می توانست بگوید به خرید رفته است و بعد از چند روز از نتیجه آزمایش با خبر می شد و چنانچه مثبت بود آقای هارمستیتور رئیس او با والدین پاملا صحبت می کرد.

«خوب البته همه چیز خیلی عالی به نظر می رسید! من به او حسادت می کردم! پاملا در تمام مدت گردش کمترین اضطراب و هیجانی از خود

نشان نمی‌داد. او همیشه معروف بوده که می‌تواند به‌خوبی ظاهر خود را حفظ کند. وقتی هم که گفت به وول ورث در دین‌مات می‌رود فقط به من چشمک زد.»

فلورانس شروع به گریه کرد. «من دیدم او به راه افتاد. من می‌بایست مانع او می‌شدم! می‌بایست جلوی او را می‌گرفتم! من می‌بایست فکر می‌کردم که چنین چیزی حقیقت ندارد. می‌بایست به کسی می‌گفتم. اوه خدا کاش مرده بودم.»

دوشیزه مارپل به‌آرامی به پشت او زد «عزیزم عیبی ندارد. فلورانس هیچ کس تو را مقصر نمی‌داند. کار خوبی کردی به من گفتی.»

چندین دقیقه وقت صرف کرد تا او را آرام کند.

پنج دقیقه بعد او داستان دخترک را برای هارپر تعریف می‌کرد. هارپر با چهره‌ای مهیب گوش می‌داد و گفت: «شیطان زیرک. پدرت را در می‌آورم. این موضوع وضع را کاملاً تغییر می‌دهد.»

«بله همین طور است.»

هارپر از گوشه چشم به او نگاه کرد و پرسید: «شما تعجب نکردید؟»

دوشیزه مارپل گفت: «من منتظر شنیدن چیزی شبیه آن بودم.»

هارپر با کنجکاوی پرسید: «چه چیزی موجب شد که به این دختر مشکوک شوید همه آنها از ترس نزدیک به مردن بودند و تا آنجائی که من می‌دیدم سرسوزنی با یکدیگر تفاوت نداشتند.»

دوشیزه مارپل به‌آرامی گفت، «شما به اندازه من در مورد دخترانی که دروغ می‌گویند تجربه ندارید. اگر به خاطر داشته باشید فلورانس مستقیم به شما نگاه می‌کرد کاملاً جدی و محکم ـ ایستاده بود ـ درست مثل

دیگران مضطرب بود اما وقتی از در بیرون می‌رفت او را تماشا نمی‌کردید. من فوراً فهمیدم که او چیزی را مخفی می‌کند. آنها تقریباً خیلی زود آرام می‌شوند. جانت دختری که پیش من کار می‌کرد همیشه همین طور بود. او همیشه با لحن قانع کننده‌ای تعریف می‌کرد که بقیه کیک را موش خورده و بعد با پوزخندی که موقع بیرون رفتن از اطاق می‌زد خودش را لو می‌داد.»

هارپر گفت: «من از شما خیلی سپاسگزارم» و بعد در حالیکه فکر می‌کرد گفت: «استودیو لنویل. ها؟»

دوشیزه مارپل چیزی نگفت و از جا برخاست و گفت: «متأسفم که باید بروم. خیلی خوشحالم که توانستم به شما کمک کنم.»

«آیا به هتل بازمی‌گردید؟»

«بله برای بستن اسبابهایم. من باید فوراً به سنت ماری برگردم. در آنجا کارهای زیادی دارم.»

۱۸

دوشیزه مارپل از در اطاقش که به طرف باغ باز می شد بیرون رفت. ازباغ گذشت و وارد باغ کشیش شد. از باغ نیز عبور کرده به در اطاق آنها رسید. به آرامی ضربه‌ای به شیشه نواخت. کشیش در حال آماده کردن کردن موعظه روز یکشنبه بود اما همسر جوان و زیبای او با چشمانی تحسین‌آمیز به طفلش که در روی قالی قرار داشت نگاه می کرد. می توانم بیایم تو گریزلدا؟»

«اوه البته دوشیزه مارپل. دیوید را نگاه کنید! او خیلی عصبانی است چون فقط می تواند در جهت عکس روی زمین بخزد. مثلاً می خواهد به طرف چیزی برود اما هر چه بیشتر تلاش می کند بیشتر به طرف عقب می رود.»

«گریزلدا خیلی لاغر به نظر می رسد.»

مادر جوان گفت: «خیلی هم بد نیست.» و در حالیکه سعی داشت حالت دیگری به خود بگیرد گفت: «البته من زیاد به او نمی رسم. در همه

کتابها نوشته شده است که بچه را باید به حال خود گذارد.»

دوشیزه مارپل گفت: «درست است عزیزم. آمدم ببینم که آیا چیز بخصوصی جمع کرده‌ای؟»

همسر کشیش چشمان متعجبش را به طرف او گردانید و با خوشحال گفت: «خیلی زیاد. همیشه زیاد است» و با انگشتان شروع به شمارش آنها کرد.

دوشیزه مارپل گفت: «بسیار خوب است اما من فکر کردم اگر اجازه بدهی من کتاب را ببرم و از طرف شما برای فروش و جمع‌آوری اعانه کمی به اطراف بروم.»

«فکر می کنم دنبال چیز بخصوصی می گردید. البته که اجازه می دهم. همین کار را بکنید. خیلی خوب می شود اگر بتوان در مقابل فروش آن عطر پاشهای وحشتناک، کاغذ خشک کن های مضحک، لباس فراک بچه گانه و آن گردگیرها که بیشتر به اسباب بازی شباهت دارند پول واقعی به دست آورد...» گریزلدا در حالیکه میهمانش را تا دم در هدایت می کرد ادامه داد: «فکر می کنم نمی خواهید به من بگوئید موضوع چیست؟»

دوشیزه مارپل که با عجله از در بیرون می رفت گفت: «بعداً عزیزم.»

مادر جوان با تأسف بداخل اطاق برگشت و در حالیکه بچه را بغل کرده بود او را سه بار بافریاد خوشحالی بالا و پائین انداخت و سپس دو نفری شروع به غلطیدن بر روی زمین را کردند تا این که در باز شد و پیش خدمت اعلام کرد که یکی از اهالی بخش که علاقه‌ای به کودکان نداشت آمده است.

گریزلدا فوراً نشست و سعی کرد با شخصیت و مانند همسر یک کشیش به نظر آید.

* * *

دوشیزه مارپل در حالیکه کتاب کوچک سیاه را با یک مداد در دست داشت با چابکی در سراسر خیابان دهکده به حرکت در آمد تا آنکه به چهار راه رسید. در آنجا به طرف چپ پیچید و از بلوبور گذشت تا به چاتسوورت یا به عبارت دیگر به «منزل جدید آقای بوکر» رسید. وی بسوی در رفت و با شتاب در زد. زن جوان و موبوری به نام داینالی در را باز کرد. او بر عکس همیشه آرایش نکرده بود و کمی نامرتب بنظر می‌رسید. شلواری به رنگ خاکستری و بلوزی سبز رنگ به تن داشت.

دوشیزه مارپل با چهره‌ای بشاش گفت: «صبح بخیر. می توانم یک دقیقه بیایم تو؟» و در همان حالی که صحبت می کرد داینالی را به طرف داخل هل داد به طوری که وی فرصت تصمیم گرفتن نداشت. دوشیزه مارپل که با مهربانی لبخندی بر لب داشت و در حالیکه با احتیاط بر روی صندلی چوب خیزران می نشست گفت: «متشکرم اینجا خیلی گرم است. این طور نیست؟»

دوشیزه لی گفت: «بله. کمی» وی که دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست چگونه سر صحبت را باز کند در جعبه سیگار را گشود و به میهمانش تعارف کرد «سیگار می کشید؟»

«خیلی ممنونم اما من سیگار نمی کشم. می دانید منظور من از آمدن به اینجا این بود که ببینم آیا شما می توانید در فروش هفته آینده به ما کمک کنید؟»

داینالی مثل کسی که لغتی را به زبان دیگری تکرار می کند گفت: «فروش؟»

«چهارشنبه آینده در منزل کشیش.»

دهان دوشیزه لی ناگهان باز شد «آه! متأسفانه فکر نمی کنم بتوانم.»

دوشیزه مارپل دفتر کوچکش را نشان داد «پس می توانید مبلغ کمی به عنوان کمک بپردازید.»

«او بله فکر می کنم بتوانم.» دختر جوان که احساس می کرد خلاص شده است به دنبال کیفش می گشت.

چشمان تیزبین دوشیزه مارپل در اطاق به گردش درآمد. وی گفت: «شما کنار بخاری قالیچه نیانداخته اید.» دوشیزه لی رویش را برگرداند و به وی خیره شد. حالا متوجه می شد که این پیرزن قصد تحقیق و موشکافی دارد اما زیاد ناراحت نشد. دوشیزه مارپل حالت او را تشخیص داد و گفت: «این کمی خطرناک است می دانید جرقه آتش ممکن است به روی فرش بیافتد.»

دوشیزه لی پیش خود گفت: «پیرزن مضحک، اما به آرامی و نامفهوم پاسخ داد «قبلاً یکی داشتیم اما نمی دانم الان کجاست؟»

دوشیزه مارپل گفت: «فکر می کنم از نوع کرک نرم بود.»

داینا گفت: «بنظرم پشم گوسفند بود.» لبخندی زد و اسکناسی را از کیفش بیرون آورده گفت: «بفرمائید»

دوشیزه مارپل آن را آرام گرفت و دفتر سیاه کوچک را باز کرد «متشکرم. عزیزم! اسمتان را چی بنویسم؟»

چشمان داینا ناگهان حالت عجیبی بخود گرفت و پیش خود گفت:

«پیر فضول این همان چیزی است که بخاطرش به اینجا آمده و دنبال دردسر می گردد.» و بعد بسیار واضح و شمرده گفت: «دوشیزه داینالی»

دوشیزه مارپل مستقیم به چشمان وی نگاه کرد و گفت: «اینجا کلبه آقای بیسیل بلیک است اینطور نیست؟»

داینا با لحن اعتراض آمیز در حالیکه سرش را بالا نگاه داشته و چشمان آبیش می درخشید گفت: «بله و من دوشیزه داینالی هستم.»

دوشیزه مارپل بازهم مستقیم به وی نگاه کرد و گفت: «اجازه می دهید نصیحتی به شما بکنم حتی اگر به نظرتان فضولی بیاید؟»

«ازنظر من فضولی است. بهتر است چیزی نگوئید.»

دوشیزه مارپل گفت: «معهذا من خواهم گفت. اکیداً به شما نصیحت می کنم در دهکده از نام دختریتان استفاده نکنید.»

داینا به وی خیره شد و گفت: «چی. منظورتان چیست؟»

دوشیزه مارپل با لحنی کاملاً جدی گفت: «در مدت خیلی کوتاهی ممکن است شما به همدردی و دلسوزی همه نیازمند شوید و از نظر شوهرتان هم اهمیت دارد که درباره‌اش خوب قضاوت کنند. در محل های قدیمی و کوچک اگر دونفر با هم زندگی کنند که ازدواج نکرده باشند خطرهائی آنها را تهدید می کند. من فکر می کنم شما از اینکه تظاهر کنید ازدواج نکرده‌اید لذت می برید.»

داینالی پرسید «شما از کجا می دانید ما ازدواج کرده‌ایم؟»

دوشیزه مارپل لبخندی زد و گفت: «اوه، عزیزم.»

داینا اصرار کرد «نه، اما چطور فهمیدید؟ شما، شما به سامرست هاوس نرفتید؟»

ناگهان چشمان دوشیزه مارپل برقی زد «سامرست هاوس؟ اوه نه اما حدس زدن این موضوع آسان بود. می‌دانید همه چیز بسرعت در دهکده پخش می‌شود. نوع دعوائی که شما با یکدیگر دارید درست مثل دعوای روزهای اول زندگی است. درست برخلاف افرادی که روابط پنهانی دارند. مردم می‌گویند و من فکر می‌کنم واقعیت داشته باشد که مردم می‌توانند فقط با کسی که ازدواج کرده‌اند دعوای واقعی داشته باشند. وقتی یک بستگی قانونی وجود نداشته باشد مردم بیشتر احتیاط می‌کنند. آنها بایستی مطمئن شوند که همه چیز آرام و خوب است. آنها باید وضع خودشان را تثبیت کنند. و جرأت دعوا را ندارند. من دقت کرده‌ام که ازدواج کرده‌ها از دعوا و آشتی لذت می‌برند.» و در حالیکه با مهربانی او را نگاه می‌کرد مکث نمود.

داینا شروع به خندیدن کرد و سیگاری آتش زد «اوه شما فوق‌العاده هستید. اما چرا می‌خواهید ما این رابطه را بپذیریم؟»

دوشیزه مارپل حالت جدی بخود گرفت و گفت: «چون هر لحظه امکان دارد شوهر شما به اتهام قتل دستگیر شود.»

۱۹

برای لحظه‌ای داینا خیره به دوشیزه مارپل نگاه می‌کرد و در حالیکه نمی‌توانست حرف او را باور کند گفت: «بیسیل؟ قتل؟ شوخی می‌کنید.»

«در حقیقت نه. مگر شما روزنامه نمی‌خوانید؟»

داینا نفسش را ضبط کرد «منظور شما دختری است که در هتل ماژستیک کشته شده. منظورتان این است که آنها تصور می‌کنند بیسیل او را کشته است؟»

«بله»

«اما این احمقانه است.»

صدای ماشین از بیرون منزل به گوش رسید. بیسیل بلیک ناگهان در را باز کرد و در حالیکه چند بطری در دست داشت وارد شد «جین و ورموت خریدم. آیا تو...» اما یک مرتبه ایستاد و با تعجب به میهمان خشک و رسمی خود نگاهی انداخت.

داینا با سرعت شروع به صحبت کرد «آیا او دیوانه است؟ او

می گوید تو را بخاطر قتل آن دختر، روبی کین دستگیر خواهند کرد.»

بیسیل بلیک گفت: «اوه خدای من.» بطریها از دستش به روی نیمکت افتاد و خودش بطرف صندلی رفته خود را روی آن انداخت و صورتش را میان دستانش پنهان کرد و تکرار نمود «اوه خدای من. خدای من»

داینا به سرعت بطرف وی رفت و شانه‌هایش را گرفت «بیسیل به من نگاه کن! این حقیقت ندارد. من می‌دانم حقیقت ندارد. من نمی توانم حتی لحظه‌ای آن را باور کنم.»

بیسیل دستهای داینا را در دستش گرفت «اوه! عزیزم.»

«اما آنها چرا باید اینطور فکر کنند ـ تو حتی او را نمی شناختی. اینطور نیست؟»

دوشیزه مارپل گفت: «اوه بله او را می شناخت.»

بیسیل با خشم گفت: «ساکت شو عجوزه پیر!... گوش کن داینا. عزیزم من او را اصلاً نمی شناختم فقط یکی دوبار او را در هتل ماژستیک دیده بودم، همین. قسم می خورم که راست می گویم.»

داینا در حالیکه گیج شده بود گفت: «من نمی فهمم پس چرا باید به تو مشکوک شوند؟»

بیسیل ناله‌ای کرد. دستهایش را بروی صورتش گذارد شروع به حرکت کرد.

دوشیزه مارپل گفت: «با قالیچه کنار بخاری چه کردید؟»

او بی اراده جواب داد: «در ظرف آشغال انداختم.»

دوشیزه مارپل دهانش را با ناراحتی جمع کرد «کار احمقانه‌ای بود ـ

خیلی احمقانه. مردم معمولاً قالی خوب را در ظرف آشغال نمی اندازند. تصوّر می کنم پولکهای لباس او به قالی چسبیده بود؟»

«بله نتوانستم آنها را جدا کنم.»

داینا فریاد زد «راجع به چی صحبت می کنید؟»

بیسیل بلیک با عصبانیت گفت: «از او بپرس. بنظر می رسد همه چیز را می داند.»

دوشیزه مارپل گفت: «اگر مایل باشید آنچه را که فکر می کنم اتفاق افتاده باشد برایتان تعریف می کنم. اگر اشتباه کردم آقای بلیک شما می توانید تصحیح کنید. فکر می کنم بعد از اینکه شما در میهمانی با همسرتان به سختی دعوا کردید و بعد از اینکه شاید مشروب زیادی نوشیده بودید به اینجا آمدید اما نمی دانم چه ساعتی بود؟»

بیسیل با ترشروئی گفت: «درحدود ساعت ۲ صبح بود. اول قصد داشتم به شهر بروم اما وقتی به حومه رسیدم تغییر عقیده دادم. فکر کردم ممکن است داینا اینجا دنبال من بیاید به همین جهت به اینجا آمدم. همه جا تاریک بود. در را باز کردم و چراغ را روشن کردم و دیدم ـ دیدم ـ» آب دهانش را فرو داد و ساکت شد.

دوشیزه مارپل ادامه داد «شما دختری را دیدید که روی قالیچه کنار بخاری افتاده بود. دختری در لباس سفید شب که او را خفه کرده بودند. نمی دانم آیا در آن موقع او را شناختید.»

بیسیل بلیک سرش را بشدت تکان داد و شروع به لرزیدن کرد. «بعد از اولین نگاه دیگر نمی توانستم به او نگاه کنم. صورتش کبود شده و باد کرده بود: او قبلاً کشته شده بود و بعد او را به اطاق من آورده بودند.»

دوشیزه مارپل به آرامی گفت: «البته حال شما کاملاً سرجا نبود. شما گیج شده بودید و اعصابتان هم آرام نبود. من فکر می کنم از وحشت شوکه شده بودید و نمی دانستید چه بکنید ـ»

«فکر می کردم که هر لحظه ممکن است داینا سر برسد و مرا آنجا با آن جسد ببیند. جسد یک دختر و فکر می کرد من او را کشته‌ام. بعد فکری بنظرم رسید. نمی دانم چرا اما فکر خوبی بنظرم آمد. فکر کردم او را در کتابخانه بنتری پیر بیاندازم. پیرمرد لعنتی همیشه با تکبر به اطراف نگاه می کرد. همیشه مرا مسخره می کرد. فکر کردم وقتی بفهمد جسدی در منزلش پیدا شده دیوانه خواهد شد.» سپس با علاقمندی زیاد ادامه داد «من کمی مست بودم و این فکر برای من خیلی جالب و سرگرم کننده بود. بنتری پیر با یک جسد بلوند.»

دوشیزه مارپل گفت: «بله، بله. تامی پوند کوچولو درست همینطور فکر می کرد. یک پسر نسبتاً حساس با عقده حقارت. او می گفت معلمش همیشه او را اذیت می کند. او هم قورباغه‌ای در کیسه‌ای انداخت و قورباغه به روی معلم پرید.» دوشیزه مارپل ادامه داد «شما درست همان حال را داشتید فقط البته جسد خیلی جدی تر از قورباغه است.»

بیسیل دوباره ناله کرد «صبح وقتی بیدار شدم بخاطر آوردم که چه کرده‌ام. از ترس خشک شده بودم و بعد پلیس به اینجا آمد ـ یک حیوان احمق دیگر به اسم بازپرس به اینجا آمد. من از او ترسیده بودم و تنها راه پنهان کردن ترسم این بود که خیلی خشن رفتار کنم. در وسط صحبتهای داینا وارد شد.»

داینا از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: «یک ماشین آمد چند نفر

داخل آن هستند.»

دوشیزه مارپل گفت: «فکر می کنم پلیس باشد.»

بیسیل بلیک از جا بلند شد ناگهان آرام و مصمم بنظر رسید و حتی لبخندی به لب آورد و گفت: «پس آمده‌اند مرا دستگیر کنند. بسیار خوب. داینا عزیزم مواظب خودت باش. برو پیش سیمز او وکیل خانوادگی ما است. بعد پیش مادرم برو و بگو ما با هم ازدواج کرده‌ایم. او ناراحت نخواهد شد. نگران نباش. من اینکار را نکرده‌ام بنابراین همه چیز درست خواهد شد عزیزم.»

در کلبه به صدا درآمد و بیسیل بلیک فریاد زد «بیائید تو»

بازرس اسلک به همراه چند نفر دیگر وارد شد و گفت: «آقای بیسیل بلیک؟»

«بله»

«من ورقه‌ای دارم که می توانم طبق آن شما را به اتهام قتل روبی کین در شب بیستم سپتامبر دستگیر نمایم. باید به شما اعلام خطر کنم که هرچه بگوئید در محاکمه مورد استفاده قرار خواهد گرفت. حالا خواهش می کنم با من بیائید. به شما تمام امکانات داده خواهد شد تا با وکیلتان تماس بگیرید.»

بیسیل سرش را تکان داد. به داینا نگاه کرد اما به او دست نزد و گفت: «خداحافظ داینا»

بازرس اسلک پیش خود فکر کرد «چقدر خونسرد است» او در مقابل دوشیزه مارپل تعظیم کرد و صبح بخیر گفت در حالیکه فکر می کرد «پیرزن باهوش. آن قالیچه کنار بخاری خیلی به ما کمک کرد و این

موضوع که مأمور پارکینگ استودیو گفت او بجای نیمه شب ساعت یازده میهمانی را ترک کرد. فکر نمی کنم دوستانش قصد دروغ گفتن داشتند. آنها مست بودند و بلیک روز بعد به همه گفته بود که او ساعت دوازده از میهمانی خارج شده بود و آنها هم باور کردند. آش خوبی برایش پختم. باید اعدام شود. اول ریوز بیچاره را خفه کرد او را به کنار معدن برد و پیاده به دین مات برگشت. ماشین خودش را برداشت به میهمانی رفت بعد دوباره به دین مات برگشت و روبی کین را اینجا آورده خفه کرد و او را در کتابخانه بنتری انداخت. بعد احتمالاً به یاد ماشین کنار معدن افتاده. به آنجا رفته آن را آتش زده و برگشته است. دیوانه ـ شهوت ران. این دختر شانس آورده که زنده مانده. حتماً دیوانه است.»

داینا بلیک که با دوشیزه مارپل تنها مانده بود بطرف او برگشت و گفت: «نمی دانم شما کی هستید اما باید این موضوع را بفهمید. بیسیل گناهکار نیست.»

«من می دانم او این کار را نکرده و می دانم قاتل چه کسی است. اما ثابت کردن آن کار ساده‌ای نیست. فکری بنظرم رسیده. چیزی که شما گفتید ممکن است به ما کمک کند. من عقیده‌ای دارم ـ رابطه‌ای که من قصد دارم پیدا کنم. حالا آن چیست؟

۲۰

خانم بنتری مانند افرادی که در میهمانیهای رسمی ورود میهمانان را اعلام می کنند در حالیکه در اطاق مطالعه را باز می کرد گفت: «من آمدم آرتور»

سرهنگ بنتری فوراً از جا پرید همسرش را بوسید و از ته قلب گفت: «خوب، خوب عالی شد.»

سخنان سرهنگ بنتری کاملاً بی عیب و رفتارش عالی بود و بخوبی قادر بود خود را خوشحال نشان دهد اما زنی مانند خانم بنتری به آسانی فریب نمی خورد. وی فوراً پرسید: «آیا اتفاقی افتاده؟»

«نه البته که نه دالی. چه اتفاقی ممکن است بیافتد.»

خانم بنتری بطرز نامفهومی گفت: «اوه نمی دانم همه چیز عجیب است اینطور نیست؟»

درحین حرف زدن کتش را پرت کرد و سرهنگ بنتری با دقت آن را برداشت و روی دسته نیمکت گذاشت. همه چیز مثل همیشه بود باوجود

این یک چیز غیرعادی وجود داشت. خانم بنتری فکر می کرد که شوهرش کوچکتر بنظر می‌رسد. بنظر لاغرتر و خمیده‌تر می‌آید. زیر چشمانش کیسه های کوچکی دیده می‌شد و سعی می کرد چشمانش به چشمهای او نیافتد. درحالیکه باز هم سعی داشت تظاهر به خوشحالی کند ادامه داد «خوب در دین مات خوش گذشت؟»

«اوه خیلی خوب بود تو می‌بایست با من می‌آمدی آرتور.»

«عزیزم نمی توانستم. اینجا خیلی کارها بود که می‌بایست انجام می‌دادم.»

«باوجود این فکر می کنم تو به تغییر وضعیت احتیاج داری و به خانواده جفرسون هم که علاقمند هستی.»

«بله. بله. مرد بیچاره همه چیز خیلی ناراحت کننده است.»

«وقتی من اینجا نبودم تو چکار کردی؟»

«کار زیادی نکرده‌ام. بیشتر وقت در مزرعه بودم. به این نتیجه رسیدیم که اندرسن باید شیروانی جدیدی بگذارد. شیروانی فعلی دیگر قابل تعمیر نیست.»

«جلسه شورای رادفورد شایر چطور گذشت؟»

«من، خوب من درحقیقت نرفتم.»

«نرفتی؟ اما تو جا رزرو کرده بودی.»

«خوب، در واقع دالی مثل اینکه اشتباهی رخ داده بود. از من خواستند اگر مایل باشم جای خود را به تامپسون بدهم.»

خانم بنتری گفت: «فهمیدم» بعد یک لنگه دستکشش را بیرون آورد و عمداً در سطل آشغال انداخت. شوهرش رفت که آن را بردارد اما خانم

بنتری گفت: «ولش کن از دستکش متنفرم. سرهنگ بنتری با ناراحتی به او خیره شد. خانم بنتری با عصبانیت پرسید: «روز پنجشنبه برای شام پیش خانواده داف رفتی؟»

«اوه نه برنامه عوض شد چون آشپزشان مریض بود.»

«مردم احمق. دیروز پیش نایلور رفتی؟»

«به آنها تلفن زدم و گفتم که حالم زیاد خوب نیست و معذرت خواستم. آنها کاملاً منظورم را درک کردند.»

خانم بنتری با خشونت گفت: «منظورت را درک کردند» بعد بروی نیمکت نشست. قیچی باغبانی را برداشت و انگشت‌های لنگه دیگر دستکش را یکی یکی برید.

«دالی چکار می کنی؟»

خانم بنتری از جایش بلند شد «احساس می کنم نابود شده‌ام. آرتور بعد از شام کجا می نشینیم؟ در کتابخانه؟»

«خوب تصور می کنم اینجا یا در سالن بهتر باشد.»

«من فکر می کنم در کتابخانه بنشینیم.»

نگاه ثابتش با چشمان سرهنگ بنتری برخورد کرد. سرهنگ بنتری از جا بلند شد و چشمانش برقی زد «حق با تو است عزیزم در کتابخانه خواهیم نشست.»

* * *

خانم بنتری با ناراحتی گوشی تلفن را زمین گذاشت. تا بحال دوبار تلفن کرده بود وهربار جواب یکی بود. دوشیزه مارپل بیرون از منزل است. خانم بنتری که زنی بی صبر بود هرگز تسلیم شکست نمی شد. او به

معاون اسقف، خانم پرایس ویدلی، دوشیزه مارتنل، دوشیزه ودربای و بعنوان آخرین محل به ماهیگیری که بعلت وضع کارش اکثراً می دانست هرکسی در دهکده کجاست تلفن کرد. اما متأسفانه ماهیگیر آن روز صبح دوشیزه مارپل را در دهکده ندیده بود. او برنامه هر روز خود را اجرا نکرده بود. خانم بنتری بی صبرانه و با صدای بلند گفت: «کجا ممکن است رفته باشد؟»

صدای سرفه و لحن مؤدبانه لوریمر از پشت سر شنیده شد که می گفت: «با دوشیزه مارپل کار دارید خانم. من همین الان ایشان را دیدم که بطرف منزل می آمد.»

خانم بنتری بطرف در دویده آن را باز کرد و شتابزده به وی خوش آمد گفت «من سعی می کردم ترا پیدا کنم. کجا بودی؟» کمی اطرافش را نگاه کرد. لوریمر مؤدبانه از آنها دور شد. «همه چیز ناراحت کننده است. مردم به آرتور بی اعتنائی می کنند. او سالها پیرتر بنظر می رسد. جین باید کاری بکنیم. تو باید کمک کنی.»

دوشیزه مارپل با لحن نسبتاً عجیبی گفت: «جای نگرانی نیست دالی.»

سرهنگ بنتری از اطاق مطالعه بیرون آمد «آه دوشیزه مارپل صبح بخیر. از آمدنتان خوشحال شدم. زن من مثل دیوانه ها مرتب به شما تلفن می کرد.»

دوشیزه مارپل در حالیکه پشت سر خانم بنتری وارد اطاق مطالعه می شد گفت: «فکر کردم بهتر است خبرها را به شما بدهم.»

«خبرها؟»

«هم اکنون بیسیل بلیک به اتهام قتل روبی کین دستگیر شد.»

سرهنگ فریاد زد «بیسیل بلیک؟»

دوشیزه مارپل گفت: «اما او این کار را نکرده است.»

سرهنگ بنتری به گفته‌های او توجهی نکرد شاید اصلاً آنها را نمی‌شنید. «منظورتان این است که دخترک را خفه کرده و بعد جسد را به کتابخانه من آورده است؟»

دوشیزه مارپل گفت: «او جسد را به کتابخانه شما آورده اما دختر را او نکشته است.»

«این بی‌معنی است. اگر او جسد را به کتابخانه من آورده پس قاتل هم خود او است. این دو موضوع با هم مربوط است.»

«لزومی ندارد. او جسد را در کلبه خودش پیدا کرد.»

سرهنگ بنتری با تمسخر گفت: «یک داستان احتمالی. اگر شما جسدی پیدا کنید و اگر آدم درستکاری باشید به پلیس تلفن می‌کنید.»

دوشیزه مارپل گفت: «آه. اما سرهنگ ما مثل شما اعصاب فولادین نداریم. شما متعلق به دوران گذشته هستید. نسل جدید کاملاً متفاوت هستند.»

سرهنگ بنتری که حرف خود را تکرار می‌کرد گفت: «استقامت ندارد.»

دوشیزه مارپل گفت: «بعضی از آنها موقعیت بدی داشته‌اند من درباره بیسیل مطالب بسیاری شنیده‌ام. می‌دانید او در سن هیجده سالگی وارد کار آتش‌نشانی شد. زمانی او به داخل منزلی که درحال سوختن بود رفت و چهار طفل را نجات داد. بعد متوجه شد که سگی در منزل مانده و

اگرچه کار عاقلانه‌ای نبود اما او برای آوردن سگ مجدداً وارد منزل شد و ساختمان به روی او خراب شد. او را بیرون آوردند اما از ناحیه سینه بشدت آسیب دیده بود و مجبور شد مدت طولانی در گچ ماند. در آن موقع بود که به طراحی علاقمند شد.»

سرهنگ بنتری سرفه‌ای کرد و دماغش را گفت «آه من نمی‌دانستم.»

دوشیزه مارپل گفت: «او در این باره با کسی حرف نزده بود.»

سرهنگ بنتری خجل بنظر می‌رسید. «کاملاً درست است. او روح بزرگی دارد اما من نمی‌دانستم. هیچوقت نباید با عجله قضاوت کرد.» و بعد در حالیکه غرور خود را بازمی‌یافت گفت: «منظورش چه بود. می‌خواست قتل را به گردن من بیاندازد.»

دوشیزه مارپل گفت: «فکر نمی‌کنم منظورش این بوده. بیشتر به یک شوخی شباهت دارد، می‌دانید او در آن لحظه تقریباً مست بود.»

سرهنگ بنتری با حالت مخصوص یک انگلیسی که نسبت به افرادی که در الکل زیاده‌روی می‌کنند همدردی می‌نمایند گفت: «مست بوده؟ خوب هیچوقت نمی‌شود روی رفتار یک آدم مست قضاوت کرد. من وقتی که در کمبریج بودم. خوب مهم نیست.» زیرلب خنده‌ای کرد و ساکت شد. بعد با نگاهی زیرکانه به دوشیزه مارپل نگاه کرد و گفت: «شما فکر نمی‌کنید او مرتکب قتل شده باشد.»

«من مطمئن هستم»

«و شما فکر می‌کنید می‌دانید کار چه کسی است؟»

دوشیزه مارپل سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

خانم بنتری که به وجد آمده بود گفت: «فوق‌العاده است. خوب او

کیست؟»

دوشیزه مارپل گفت: «راستش من می‌خواستم از شما خواهش کنم به من کمک کنید. من فکر می‌کنم اگر به سامرست هاوس برویم بتوانیم چیزهائی بفهمیم.»

۲۱

صورت سرهنری گرفته بود. وی گفت: «من از این کار خوشم نمی‌آید.»

دوشیزه مارپل گفت: «می‌دانم شما این را تعصب می‌نامید. اما خیلی مهم است که اطمینان کامل پیدا کنیم ـ اینطور نیست؟ و یا برای بار دوم مطمئن شویم مثل شکسپیر؟ من فکر می‌کنم اگر آقای جفرسون موافقت کند ـ»

«هارپر چی؟ آیا او هم باید به این موضوع وارد شود؟»

«زیاد دانستن برای او خوب نیست. اما باید شما اشاره‌ای به این موضوع بکنید. می‌دانید برای این که کسی را زیرنظر بگیرید باید او را دنبال خود بکشانید.»

سرهنری به‌آرامی گفت: «بله مطلب همین جاست.»

هارپر با چشمان نافذ خود به سرهنری کلیترنیگ نگاه کرد «بگذارید واضح صحبت کنیم. شما می‌خواهید مطلبی را به من بگوئید؟»

سرهنری گفت: «من شما را از موضوعی که دوستم به من گفت مطلع می کنم ـ او از موضوع کاملاً مطمئن نبود ـ وی گفت که او قصد دارد فردا در دین مات با یک مشاور حقوقی صحبت کند تا وصیت نامه جدیدی تنظیم کند.»

ابروان پرپشت هارپر پائین افتاد و گفت: «آیا آقای جفرسون خیال دارد داماد و عروسش را از این حقیقت آگاه سازد؟»

«او درنظر دارد امشب موضوع را به آنها بگوید.»

هارپر درحالیکه با جاقلمی روی میزش بازی می کرد گفت: «فهمیدم. که اینطور» و سپس چشمانش را به سرهنری دوخت «پس دستگیری بیسیل بلیک شما را قانع نساخته است.»

«شما را چطور؟»

هارپر درحالیکه با سبیلهایش بازی می کرد گفت: «دوشیزه مارپل را چطور؟» و هردو به یکدیگر نگاه کردند. هارپر گفت: «کارها را می توانی به من واگذار کنی. من افرادی را در اختیار دارم. قول می دهم اتفاقی نیافتد.»

سرهنری گفت: «چیز دیگری هم هست که تو بهتر است ببینی.» و تکه کاغذی را باز کرد و بطرف او انداخت.

این بار هارپر آرامش خود را از دست داد. «که اینطور. این مسئله را پیچیده تر می کند. این را از کجا پیدا کردی؟»

سرهنری گفت: «زنها همیشه به مسئله ازدواج علاقمند هستند.»

هارپر گفت: «مخصوصاً پیردخترها»

* * *

کانوی جفرسون با دیدن دوستش لبخندی زد و گفت: «به آنها گفتم.

همه باور کردند»

«به آنها چی گفتی؟»

«گفتم چون روبی مرده است من احساس کردم که مبلغ پنجاه هزار پوندی را که برای او گذارده بودم بایستی خرج چیزی کنم که همیشه خاطره او را در من زنده نگاه دارد. به همین جهت آن را وقف ساختن یک پانسیون در لندن که رقاصه های جوان در آن زندگی کنند خواهم کرد. آنها مطمئناً پیش خود فکر کردند که راه احمقانه ای برای خرج کردن پولم انتخاب کرده ام اما چیزی نگفتند ـ آنها مطمئن شدند که من چنین کاری خواهم کرد «و در حالیکه به فکر فرو رفته بود اضافه کرد.» می دانید من در مورد آن دختر خودم را مسخره کرده بودم و به یک پیرمرد احمق تبدیل شده بودم. الان می فهمم. او دختر زیبائی بود اما من او را بیش از آنچه که در حقیقت بود می دیدم. من تظاهر می کردم که او یک روزاموند دیگر است. با ظاهری شبیه به او اما قلب و فکرش چیز دیگری بود. آن کاغذ را بده. مسئله جالبی است.

* * *

سرهنری به طبقه پائین رفت و از دربان سؤالی کرد.

«آقای گاسکل؟ او همین الان با ماشینش به لندن رفت.»

«آها، آیا خانم جفرسون اینجا نیست.»

«خانم جفرسون؟ رفت بخوابد.»

سرهنری داخل سالن و سالن رقص را نگاه کرد. در سالن هوگو مک لین سرگرم حل جدول بود. در سالن رقص جوزی به مرد قدبلند و درشتی که با او می رقصید لبخند می زد و سعی می کرد قدمهایش را سریع بردارد.

معلوم بود که مرد از رقصیدن لذت می‌برد. ریموند با صورتی بشاش اما کمی خسته با دختر رنگ پریده‌ای که موهای قهوه‌ای بلندی داشت و لباس گرانقیمتی که برازنده‌اش نبود بر تن داشت می‌رقصید. سرهنری زیرلب گفت: «پس رفته بخوابد» و به طبقه بالا رفت.

* * *

ساعت ۳ بعد از نصف شب بود. باد آرام گرفته بود و ماه در بالای دریای آرام می‌درخشید. در اطاق کانوی جفرسون هیچ صدائی به جز صدای نفسهای سنگین شنیده نمی‌شد. مثل آن بود که سرش از روی بالش پائین افتاده باشد. هیچ بادی که پرده‌های پنجره را تکان دهد نمی‌وزید. اما پرده‌ها تکانی خورد. برای یک لحظه پرده کنار رفت و نیمرخ شخصی در زیر نور مهتاب نمودار شد. سپس پرده‌ها به جای خود بازگشت. دوباره همه چیز آرام شد اما این بار شخص دیگری هم داخل اطاق بود. شخص ناشناس به تختخواب نزدیک می‌شد. نفس عمیق جفرسون تغییری نکرد. هیچ صدائی به گوش نمی‌رسید. انگشتان دست آن شخص برای گرفتن قسمتی از پوست بدن جفرسون پیش آمد و در دست دیگرش سرنگی به چشم می‌خورد. سپس ناگهان از میان تاریکی دستی بیرون آمد و مچ دست او را گرفت و با دست دیگر جلوی دهانش را نگاه داشت صدای آرامی مانند صدای وجدان گفت: «نه، این کار را نکن من به آن سوزن احتیاج دارم.» چراغ روشن شد و کانوی جفرسون با قیافه گرفته‌ای به قاتل روبی کین نگاه می‌کرد.

۲۲

سرهنری کلیترنیگ گفت: «دوشیزه مارپل من مایل هستم با روش شما آشنا شوم»

هارپر گفت: «من می خواهم بدانم چه چیزی اول نظر شما را جلب کرد.»

سرهنگ ملچت گفت: «شما یکبار دیگر هم در مورد جو این کار را انجام داده بودید من مایلم همه چیز را از ابتدا بشنوم.»

دوشیزه مارپل دستش را به آرامی بر روی لباس شب ابریشمی خود می کشید. او سرخ شد و لبخندی زد «من فکر می کنم که روش من همانطور که سرهنری معتقد است خیلی ابتدائی باشد. حقیقت این است که اکثر مردم ـ من افراد پلیس را از این قاعده مستثنی نمی کنم ـ به این دنیای شرور خیلی اعتماد دارند. آنها هرچه را می شنوند باور می کنند، من اینطور نیستم. من همیشه دوست دارم همه چیز را خودم ثابت کنم.»

سرهنری گفت: «این یک روش علمی است.»

دوشیزه مارپل ادامه داد «در این مورد از ابتدا بعضی چیزها بجای آنکه انسان را متوجه حقایق کنند منحرف کننده هستند. حقایق آنطور که من متوجه شدم عبارت بودند از اینکه قربانی حادثه بسیار جوان بود و ناخنهایش را می جوید و دندانهایش کمی جلو آمده بود ـ چنانچه بعضی از دخترها اگر دندانهایشان را با سیمهای فلزی نبندند چنین می شوند ـ و معمولاً بچه های شیطان که از سیمهای فلزی ناراحت می شوند هنگامی که بزرگترها نمی بینند آنها را بیرون می آورند.

«اما از یک نظر این تعجب آور است. کجا بودم؟ اوه بله، من به دختر مرده نگاه می کردم و برایش متأسف بودم چون دیدن این صحنه که یک جوان کشته شده باشد بسیار ناراحت کننده است و فکر می کردم کسی که مرتکب این جنایت شده است شخص شروری است. البته همه چیز خیلی گیج کننده بود. بطور کلی پیدا شدن جسد در کتابخانه سرهنگ بنتری بیشتر شبیه به یک داستان بود تا حقیقت. در واقع اشتباهی رخ داده بود. موضوع اصلی این بود که جسد در کلبه بیسیل بلیک جوان قرار داده شده بود ـ شخصی که احتمال تهمت زدن به او زیاد بود ـ و عمل وی که جسد را در کتابخانه سرهنگ گذارد همه چیز را بطور عجیبی تغییر داد و موجب نگرانی شدید قاتلین شد. می دانید آقای بلیک در اصل اولین فردی بود که مورد سوء ظن قرار می گرفت. مسلماً پلیس در دین مات سؤالاتی از مردم می کرد و متوجه می شد که وی این دختر را می شناخته سپس متوجه می شد که او با دختر دیگری ارتباط دارد و تصور می کرد روبی برای اخاذی یا چیزی شبیه به آن نزد وی آمده است و او نیز در منتهای خشم او را خفه کرده. یک قتل معمولی و پیش پا افتاده از نوع قتل هائی که در

کلوپهای شبانه اتفاق می افتد.

«اما البته همه نقشه‌ها غلط از آب درآمد و بزودی تمام توجهات متوجه خانواده جفرسون شده و ناراحتی بزرگ عده‌ای را فراهم نمود.

«همانطور که گفتم من به همه چیز مظنون هستم. برادرزاده من ریموند به شوخی می گوید مغز من مانند یک گودال می باشد. او معتقد است که اکثر افراد زمان ویکتوریا چنین هستند. از نظر من ویکتورین ها درباره طبیعت انسان اطلاعات زیادی داشتند. همانطور که گفتم چه این امر زیان‌آور باشد چه مفید در هر صورت من فوراً از نقطه‌نظر پول به این مسئله نگاه کردم. نمی شه فراموش کرد که از مرگ این دختر دو نفر استفاده می کردند. پنجاه‌هزار پوند پول زیادی است به خصوص اگر شما با مشکل مالی روبرو باشید. همانطور که این دو نفر چنین بودند. البته هردوی آنها افراد بسیار خوبی بنظر می رسیدند. آنها افراد معمولی نبودند اما هیچوقت نمی توان مردم را شناخت اینطور نیست؟

«مثلاً خانم جفرسون مورد علاقه همه بود. اما در این تابستان خیلی ناآرام بنظر می‌رسید و از اینکه به پدرشوهرش متکی باشد خسته شده بود. دکتر گفته بود که جفرسون مدت زیادی عمر نخواهد کرد و او می دانست که همه چیز درست خواهد شد و یا اگر روبی کین نیامده بود همه چیز درست می شه. خانم جفرسون زندگیش را فدای پسرش کرده بود و بعضی از زنان دارای این عقیده عجیب هستند که حتی جنایتی که بخاطر فرزندنشان انجام شود از نظر اخلاقی قابل قبول است. من چندین مورد نظیر این را در دهکده دیده‌ام.»

«البته آقای مارک گاسکل این بازی را آغاز کرد. او یک قمارباز بود و

خیال می کنم از نظر اخلاقی آدم خوبی نبود. اما به چند دلیل من معتقد بودم که زنی در این ماجرا دخالت دارد.»

«همانطور که گفتم بنظر من انگیزه پول بسیار وسوسه‌آمیز می‌آمد. بنابراین خیلی تعجب کردم وقتی فهمیدم در ساعت مرگ روبی کین طبق شواهد پزشکی این دونفر در محل دیگری بوده‌اند اما بزودی جنازه سوخته پاملاریوز در اتومبیل کشف شد و بعد همه چشمها متوجه این حادثه شد. البته شواهدی که نشان می داد این افراد در جای دیگری بوده‌اند در این مورد ارزش چندانی نداشت.»

«در این موقع من دو مورد در پیش روی خود داشتم که هر دو کاملاً قانع کننده بود اما با هم تطبیق نمی کرد. می بایست ارتباطی بین این دو قتل وجود داشته باشد اما من نمی توانستم این ارتباط را پیدا کنم. یکی از افرادی که من می دانستم در جنایت دخالت داشته انگیزه‌ای برای این کار نداشت.» دوشیزه ماریل متفکرانه ادامه داد: «خیلی احمقانه است اگر من موضوع داینالی را نمی فهمیدم هیچوقت نمی توانستم فکر این را بکنم ـ مطلب به این سادگی. سامرست هاوس! ازدواج! تنها آقای گاسکل و خانم جفرسون نبودند. احتمال دیگری برای ازدواج وجود داشت. اگر یکی از آنها ازدواج کرده بود و یا امکان ازدواج آنها وجود داشت پس طرف دیگر ازدواج نیز در این جریانات دست داشته است. مثلاً ریموند ـ ممکن بود فکر کند که شانس خوبی برای ازدواج با یک زن پولدار دارد. او از نظر خانم جفرسون مرد خوش قیافه‌ای بود و شاید جاذبه او باعث شد که تصمیم به ازدواج بگیرد. او خیلی خوشنود می شد اگر آقای جفرسون او را مثل دخترش می دانست. درست مثل روت و نائومی فقط نائومی برای

آنکه ازدواج مناسبی برای روت ترتیب دهد مشکلات زیادی را متحمل شد.

«علاوه بر ریموند آقای مک‌لین نیز بود. خانم جفرسون او را خیلی دوست داشت و احتمال زیادی می‌رفت که بالاخره با وی ازدواج کند. او مرد ثروتمندی نیست و در شب موردنظر زیاد از دین‌مات دور نبوده است. اما من نمی‌توانستم از فکر آن ناخن‌های جویده شده بیرون بیایم.»

سرهنری گفت: «ناخن‌ها؟ اما یکی از ناخنهای او کنده شده بود و بقیه ناخنهایش را کوتاه نمود.»

«مزخرف است. ناخنهای جویده شده و ناخنهائی که از ته کوتاه شده باشد کاملاً با یکدیگر تفاوت دارند. کسی که درباره ناخن دخترها اطلاع کمی هم داشته باشد بخوبی آنها را از هم تشخیص می‌دهد. همانطور که من همیشه به شاگردان کلاسم می‌گفتم ناخنهای جویده شده خیلی زشت هستند. ناخنها خودش یک واقعیت بود و فقط یک معنی داشت. جسدی که در کتابخانه سرهنگ بنتری پیدا شده بود متعلق به روبی کین نبوده است.

«به این ترتیب فکر شما مستقیماً متوجه یک نفر می‌شود که در این جریانات دخالت داشته است. جوزی! جوزی جسد را تشخیص داد. او می‌دانست ـ یعنی بایستی بداند که جسد متعلق به روبی کین نبود. اما تصدیق کرد که جسد روبی کین است. او از اینکه می‌دید جسد در کتابخانه بنتری افتاده است کاملاً گیج شده بود و این حالت او بخوبی مشخص بود. چرا؟ چون تصور می‌کرد جسد در جای دیگری باشد. در کلبه بیسیل بلیک. چه کسی فکر شما را متوجه بیسیل کرد؟ جوزی با بیان

این مطلب به ریموند که روبی ممکن است پیش آن مرد فیلمساز باشد. و قبل از آن با قرار دادن عکس بیسیل در کیف دستی روبی. جوزی! جوزی که بسیار سیاستمدار و بشدت بدنبال پول بود.

«اگر جنازه متعلق به روبی کین نبود پس می بایست به شخص دیگری تعلق داشته باشد. اما چه کسی؟ متعلق به دختری دیگری که مفقود شده بود. پاملاریوز؟ روبی هیجده ساله و پاملا شانزده ساله بود. هر دوی آنها دخترانی سالم و درشت هیکل بودند. اما من از خود سؤال کردم این همه چشمه بازیها برای چیست؟ فقط یک دلیل می توانست داشته باشد ـ برای این که بتوانند ثابت کنند در زمان وقوع جنایت در محل حادثه نبوده اند. مارک گاسکل، خانم جفرسون و جوزی ثابت کردند که در محل حادثه نبوده اند.

«خیلی جالب است که انسان جریان حوادث را طرح ریزی کند و ببیند که طرحهایش چگونه عملی می شوند. خیلی پیچیده و در عین حال بسیار ساده است. در درجه اول انتخاب پاملا. نزدیک شدن به او به بهانه بازی دادن وی در فیلم، انجام یک آزمایش مقدماتی. البته دختر بیچاره نمی توانست در مقابل این پیشنهاد مقاومت کند. مخصوصاً که مارک گاسکل آن را چنان جالب و قابل ستایش وصف کرده بود. او به هتل می آید. در آنجا مارک منتظرش بوده. مارک او را از در عقب وارد هتل می کند و جوزی را بعنوان یکی از متخصصین گریم معرفی می کند. دخترک بیچاره! حتی از تجسم آن ناراحت می شوم. او در حمام جوزی می نشیند و جوزی شروع به رنگ کردن موهای دختر به رنگ بور، آرایش صورتش و لاک زدن ناخنهای دست و پایش می کند. در همین ضمن

داروی خواب‌آور به خورد او می دهند. احتمالاً در یک بستنی سودا. او بخواب می‌رود. تصور می کنم آنها او را در یکی از اطاقهای خالی روبروی اطاق جوزی قرار دادند. بخاطر دارد که آن اطاقها فقط هفته‌ای یکبار تمیز می‌شود.

«مارک گاسکل گفت که پس از شام با ماشینش به کنار دریا رفته. این همان موقعی بود که پاملا را به کلبه بیسیل می برد. همه چیز را مرتب می کند. یکی از لباسهای روبی را به تن او می پوشاند و او را روی فرش جلوی بخاری قرار می دهد. او هنوز بیهوش است اما نمرده و مارک او را با کمربندی خفه می کند. خیلی ناراحت کننده است اما من امیدوارم و دعا می کنم که دخترک چیزی نفهمیده باشد. وقتی فکر می کنم قاتل را اعدام می کنند خوشحال می‌شوم... این درست بعد از ساعت ۱۰ بود. سپس به سرعت به سالن هتل بازمی گردد. در آنجا روبی کین که هنوز زنده بود با ریموند می‌رقصید. فکر می کنم جوزی قبلاً دستوراتی به روبی داده بود. روبی عادت داشت هرچه جوزی می گفت انجام دهد. او می بایست لباسش را عوض کند، به اطاق جوزی برود و منتظر بماند. به او نیز داروی خواب‌آور داده شد. احتمالاً در داخل قهوه بعد از شام. بخاطر دارد که او وقتی با بارتلت جوان صحبت می کرد خمیازه می کشید.

«بعداً جوزی به همراه ریموند به دیدن او می آید. اما وقتی جوزی به داخل اطاق می رود، احتمالاً در همان موقع کار دخترک را یک سره می کند ـ شاید به وسیله یک سرنگ. بعد پائین می‌رود، با ریموند می رقصد. از خانواده جفرسون درباره روبی سؤال می کند و بالاخره به اطاقش بازمی گردد. صبح خیلی زود لباس پاملا را بر تن روبی می کند و

او را از پله‌ها پائین می‌برد ـ جوزی دختری قوی است. اتومبیل جرج بارتلت را برمی‌دارد. دو مایل بطرف معدن می‌رود، بنزین بروی اتومبیل می‌ریزد و آن را آتش می‌زند. بعد ساعت هشت یا نه صبح به هتل بازمی‌گردد. و وانمود می‌کند بعلت نگرانی از غیبت روبی صبح زود از خواب بیدار شده است.

سرهنگ ملچت گفت: «نقشه پیچیده‌ای بود.»

دوشیزه مارپل گفت: «نه پیچیده‌تر از یک رقص»

«همینطور است.»

دوشیزه مارپل ادامه داد «او نقشه را بطور کامل انجام داد. حتی تفاوت ناخنها را پیش‌بینی کرده بود. به همین جهت ترتیبی داد تا یکی از ناخنهای روبی به شال گیر کند و بشکند. این بهانه‌ای بود برای این که روبی ناخنهایش را از ته بچیند.»

هارپر گفت: «بله او فکر همه چیز را کرده بود. و تنها دلیلی که شما داشتید ناخنهای جویده یک دختر مدرسه‌ای بود.»

دوشیزه مارپل گفت: «علاوه برآن مردم زیاد حرف می‌زنند. مارک گاسکل نیز زیاد حرف می‌زد. وقتی درباره روبی صحبت می‌کرد گفت «دندانهایش متمایل به داخل دهانش بود اما دندانهای جسدی که در کتابخانه سرهنگ بنتری افتاده بود بیرون آمده بود.»

کانوی جفرسون با ناراحتی گفت: «و این آخرین مدرک شما بود دوشیزه مارپل؟»

«درحقیقت همینطور است؛ اما همیشه خوبست انسان خودش اطمینان یابد.»

«اطمینان فقط یک لغت است.»

«می دانید وقتی آن دونفر فهمیدند که شما خیال دارید وصیتنامه جدیدی تنظیم کنید می بایست کاری می کردند. آنها تا بحال بخاطر پول مرتکب دو قتل شده بودند. پس می بایست سومین نفر را هم به قتل برسانند. البته مارک می بایست کاملاً از این اتهامات مبرّی می ماند به همین علت به لندن رفت، با دوستانش شام خورد و به یک کلوپ شبانه رفت و به این ترتیب می توانست ثابت کند در زمان قتل در جای دیگری بوده است و جوزی می بایست کار را تمام کند. چون هنوز می خواستند قتل روبی را به گردن بیسیل بلیک بیاندازند پس مرگ آقای جفرسون می بایست در نتیجه حمله قلبی صورت گیرد. آقای هارپر به من گفت که در سرنگ ماده دیژیتالین بود که داروی قلب است. در چنین شرایطی دکتر تصور می کرد مرگ دراثر حمله قلبی بوده است. جوزی یکی از آجرهای بالکن اطاق آقای جفرسون را شل کرده بود و بعد تصمیم داشت او را پائین بیاندازد. مرگ او درنتیجه شوکی که از سروصدا به وی وارد آورده بود وانمود می شد.

ملچت گفت: «شیطان باهوش.»

سرهنری گفت: «پس سومین نفر آقای جفرسون بود.»

دوشیزه مارپل گفت: «اوه نه منظورم بیسیل بلیک بود. آنها اگر می توانستند او را بدار می زدند.»

سرهنری گفت: «و یا در برودمور صدایش را خفه می کردند.»

آدلاید جفرسون وارد اطاق شد و هوگومک لین به دنبال او بود. مک لین گفت: «فکر می کنم خیلی چیزها را از دست دادیم! هنوز به انتهای آن

نرسیده‌اند؟ راستی جوزی چه نسبتی با مارک گاسکل داشت؟»

دوشیزه مارپل گفت: «زنش بود. آنها یکسال پیش با یکدیگر ازدواج کرده بودند و خیال داشتند تا زمان مرگ آقای جفرسون این موضوع را مخفی نگاه دارند.»

کانوی جفرسون پوزخندی زد «همیشه می‌دانستم روزاموند با یک آدم نالایق ازدواج کرده است. روزاموند عاشق او بود. عاشق یک قاتل! خوب هر دوی آنها مجازات خواهند شد. خوشحالم که دستش رو شد.»

دوشیزه مارپل گفت: «جوزی همیشه شخصیت نیرومندی داشت. تمام اینها نقشه او بود. نکته مضحک اینجاست که او خودش روبی را به اینجا آورد هیچوقت فکر نمی‌کرد مورد توجه آقای جفرسون قرار گیرد و تمام آینده‌اش را خراب کند.»

جفرسون گفت: «دختر بیچاره، روبی بیچاره.»

آدلاید دستش را به روی شانه او گذارد و به آرامی فشار داد. او امشب زیبا بنظر می‌رسید و با صدای گرفته‌ای گفت: «می‌خواهم چیزی را به شما بگویم جف، من خیال دارم با هوگر ازدواج کنم.»

کانوی جفرسون لحظه‌ای به او نگاه کرد و گفت: «وقتش رسیده که مجدداً ازدواج کنی. به هر دوی شما تبریک می‌گویم. راستی آدی من فردا وصیتنامه جدیدی تهیه می‌کنم.»

«اوه بله می‌دانم.»

«نه نمی‌دانی، من ده‌هزار پوند برای تو گذاشته‌ام. بقیه بعد از مرگ من متعلق به پیتر خواهد بود. نظر تو چیست دخترم؟»

«اوه جف شما خیلی خوب هستید.»

«او پسر خوبی است و من علاقمندم پس از مرگم چیزی برایش گذاشته باشم.»

«اوه، همینطور است.»

کانوی جفرسون با تفکر گفت: «پیتر شمّ خوبی در مورد جنایات دارد. او نه تنها ناخن شکسته مقتول را پیدا کرده بود بلکه تکه‌ای از نخ شال جوزی نیز به‌آن گیر کرده بود. به این ترتیب او یک یادگاری از مقتول دارد. این موضوع او را خوشحال خواهد کرد.»

هوگو و آدلاید از سالن رقص عبور کردند. ریموند پیش آنها آمد. آدلاید بسرعت گفت: «باید خبری به تو بدهم، ما قصد داریم با یکدیگر ازدواج کنیم.»

ریموند لبخندی زد، لبخندی محزون و در حالیکه بدون توجه به هوگو در چشمان آدلاید نگاه می‌کرد گفت: «امیدوارم خیلی خوشبخت شوی.»

آنها از ریموند دور شدند و او با نگاهش آنها را بدرقه کرد. زیرلب گفت: «زن خوبی بود و پول زیادی هم به او می‌رسد. اشکال کار این بود که من زیاد در قالب یک ستاره دوون شایر فرو رفته بودم. شانس من پرواز کرد. برقص برقص مرد جوان.»

و به سالن رقص بازگشت.